ه لقمی، علاله جای
تحوله

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 5217
Eski Kayıt No:

عیب اول روی بیان کرده از زبان او را دور برید
... بتعجیل فرار شود ... کونش نمی خورد وبه سیاه روو
عیب دوم بلقه امدی ... طرفه چون ... کفچه به رکیب ...
عیب سیوم به حضرت سلطانه ولار ... آنست فرو اولطنت ...
عیب چهارم وزرا و ... نقیه ... دیابست ... شود
... وارزین کرد حضرت سلطان ... ماجرا ...
جمیع ادمیان راه ولار ...

دار المعارف
نام
ی
۱۸
(صفر)

١٧

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. İst. Süleymaniye Kütüphanesi
1923

١٤١

نمره
٥٢١٧

عدد اوراقه
١٦٠

ترانه افصح الفصحا مولانا عبدالله مولانا جامی قدس سره

بنام خدایی که فکر و خرد / نیارد که در کنه او ره برد
همین دیدن از عقل چون بنگریست / که هست او ولیکن نداند که چیست
چه هستی که شد هست ازو هرچه هست / زبردست هر دست و دادست دست
بزرگی که هرگز نبودست خرد / سوی آن بزرگی خلل ره نبرد
نگنجد در اندیشهای سترگ / که اندیشه شکست و دانش بزرگ
رحیمی که بر هیچکس ره نبست / اگر حق پرستست وگر بت پرست
کریمی که تا خوان احسان نهاد / بران خوان نهاد آنچه نتوان نهاد
سمیعی که هر چیز در دل گذشت / ز آواز پایش خبردار گشت
بصیری که در پردهای خیال / نهان گشت کارش نه بند جمال

مبراست از تهمت چون و چند / معرا ز بهتان پست و بلند
نه او از کس و نه ازو کس بود / ز بالا و پایان مقدس بود
نگارنده حرف بیم و امید / رقم سنج لوح سیاه و سفید
طرازنده پیکر جن و انس / رسانندهٔ روزی نوع و جنس
کشنده کار بالا و پست / برآرنده حاجت هرکه هست
جوانی و پیریش همراه نیست / بد و نیک از ذاتش آگاه نیست
و اهم نباید که در هم شود / زیاده نگردیده تا کم شود
نه در آسمانست و نه در زمین / ولی نیست غایب از آن و ازین
نشد خواهش هیچکس تا نخواست / نشد کار کس کاسته تا نکاست
گهی نوش از نیش زنبور داد / گه از ظلمت دیدگان نور داد
که از سنگ آرد برون لعل ناب / گه از جون بوطالبی بوتراب
ز سیر فلک تا بر فار مور / دو قرنش ز بهر جنبش بی قصور
ز ماهیش دریوزه گرد تا ماه / نهاده در از گدا تا به شاه

بد و نیک در آن مهمان او
مواجب خور خوان احسان او

پذیرفته قسمت از او هر گروه
شتاب و سکون برده دریا و کوه

کل دیر و مسجد بهم ساخته
چلیپا و محراب پرداخته

موذن و پست مناجاتیان
مغنی رسان خراباتیان

برحمت کند سوی نیکان نگاه
بعذر بدان نیز بخشد گناه

در لطف بر نیک و بد کرده باز
ز نیکان غنی و ز بدان بی نیاز

بعابد که فضلش سعادت بود
نگوید که مزد عبادت بود

بآتش پرستان کند احسان کند
ز آتشکده صد گلستان کند

بلطفش امید سیاه و سفید
و زو نیست ابلیس هم ناامید

جهانی با مرزش امیدوار
که هست از ازل نامش آمرزگار

بود لطف عامش پناه همه
بامید عفوش گناه همه

بعذری شود جرم بخشش لئیم
که بخشش بود ماجرای کریم

کند عاصیان را بعصیان دلیر
که رحمت فرستد ز بالا بزیر

ز فضلش همه رحمت آید بکس
که رحمت سزای عمیت و بس

چو کار از گناهت در آید بتنگ
بدامان عفوش در آویز چنگ

بسا نامه کز معصیت شد درست
بیکقطره اشک ندامت بشست

دو صد خرمن کشت زار گناه
بسوزد بیک شعله برق آه

نظر گر برحمت کند بر جحیم
شود انجمن نار نور کلیم

و گر سوی جنت ببیند بقهر
مبدل شود سلسبیلش بزهر

سرشته شد از نور فضلش بهشت
گل دوزخ از نار قهرش سرشت

جز او نیست هر چه بینی وجودش نیست
نمودی گرش هست بودش نیست

دهنده بود او ستاننده هم
برنده جز او نه رساننده هم

یکی را بسر بر نهد تاج زر
یکی را زند تیغ بر فرق سر

اگر حق پرستست از او برده بهر
و گر بت پرستست از او خورده زهر

از و هاتفی سوی او راه جوی
گرت ره نماید بسر راه پوی

از و غیر او را تمنا مکن
بغیر از رضایش تولا مکن

ره کعبه آشناییش پوی / وزو زمزم روشنائیش جوی
مغنی بیا زان نوآیین نوا / دل دردمندم را ده دوا
نوایی که در مغز جوش آورد / به یک نغمه ام در خروش آورد

فی توحید حضرت باری

خدایا بجود آشناییم ده / ز صبح صفا روشناییم ده
ببر ظلمت دل ز آب و گلم / کن از نور اسلام روشن دلم
ولی ده که یابد تسلی ز تو / زبانی که خواهد تمنی ز تو
سرافراز کردی چو در بندگیم / دران بندگی بخش پایندگیم
چو نعمت رسانی بروز و شبم / کن از شکر شکر شیرین لبم
سزاوار شکرت زبانیم بخش / پی آن زبان هم بیانیم بخش
ز بسم الله و شکر جان ده مرا / نمکدان و حلوا و خوان ده مرا
ز شهد شهادت مرا کام ده / وزان جام فقرا باده ام جام ده
ز آب وضو ساز کن چاره ام / بشو گرد عصیان ز رخساره ام
بکن دستم

بکن دستم اندر عبادت دراز / وهش پنجه پنج نوبت نماز
مکن رخنه در صف طاعات من / درخت مرا بر مکن زان چمن
ز دریوزه لب طعمه جویم ببند / در دوزخت را برویم ببند
ببر چشمه زمزمم بر سوی / وزان معصیت نامه ام را بشوی
بسنگ در کعبه ام ده قران / وزان پله طاعتم کن گران
بکن زان رغبت کرم گوش هوش / وزان کوشش خیرم نگهدار گوش
امانم ده از تیره سیل شراب / مده خانه عقل و دینم بآب
مده مهر لعل بتان در دلم / باتش پرستی مکن مایلم
سگ نفس را عور دار و نژند / بزنجیر زلف بتانش مبند
بده نیم شب ز آب چشمم نوید / وزان سبز کن کشت امید
بکن چشم از دانه اشک پر / که منعم شوم زان گران مایه در
مده احتیاج جسم بهر ناکسی / ذلیلم مکن بر در هر خسی
مبر بهر نان سوی دونان مرا / مکن زیر بار ز بونان مرا

[illegible]

نکوئی چو منت کشیدن فنم   منه منت خلق بر گردنم
بنان حرامم میالای کام   که بدتر بود آن ز آب حرام
بده جا بکنج قناعت مرا   توانگر کن از گنج طاعت مرا
بخوان عوانان نشانم مده   طعام از سفال سگانم مده
بدرگاه میرم مبر بهر بار   وزان بار منت مرا دور دار
مکن بنده خواجه ام بهر کام   دو جا بندگی چون کنم یک غلام
تمنا کنانم مبر پیش کس   تمنا ز تو می توان کرد و بس
تهی کن ز رنج طمع سینه ام   که در سینه بنود ز کس کینه ام
مترسان درین دشت از خار و خس   بترسان ز خود تا نترسم ز کس
چو شد موی روی سیاهم سفید   سفیدی رو نیز دارم امید
مرا جرم پیشین بگردن منه   در آینده توفیق کردن بده
چو من عاجز از راه آید ز دست   بتوفیق تو کرده ام هرچه هست
مرا سرنوشت آنچه کردی نخست   جز آن هرچه بینی بکوان نیست

ز من کرده کار ز من بیشتر   اکرم هست ان اگر بیشتر
بمن هرچه گفتی شنیدی ز من   نمودی بمن آنچه دیدی ز من
بتجیل گناه مرا پیش کش   خطی در رقم کرده خویش کش
گناهم بخش و بشویش ز دل   که از یاد آن هم نباشم خجل
گنه کار من عفو کردار تو   سزای من این آن سزاوار تو
ز راه شریعت برونم مبر   بچاه طبیعت درونم مبر   سجاده
نمان رهم در طریق صفا   که رفته وران موکب مصطفی
مغنی بیا راه عشاق زن   بیک نغمه آتش در آفاق زن
خلاصم کن از رنج افسردگی   ندارم دگر تاب دل مردگی

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلوات الله علیه والسلام

سخن گوی ای کلک شیرین کلام   ز نعت محمد علیه السلام
رسول عرب شاه یثرب حرم   طفیل رهش هم عرب هم عجم

اگر کی ...

چه فرخنده مهر سپهر شرف | چه در یتیم قریشی صدف
یتیمی که مادر شدش در نقاب | بجان مادری کردش ام الکتاب
سوی لوح مکتب نیازید دست | که اندیشه در لوح محفوظ بست
سرشته بعلم ادراکش حلم | نبود احتیاجش بتحصیل علم
زعلم لدنی دلش بود پر | چه فرخنده دریا چه رخشنده در
سخن او بیان خیل عرب | زشیرین زبانی او بسته لب
نکردند از هیبت شوکتش | که پر بود عالم ز هیبت اللهش
ملک را بپابوس او احتیاج | فلک را ز نعلین او ترک تاج
طرازنده فهرست دیوان کن | برازنده توقیع فصل سخن
بلرزید از هیبت او سومنات | نگون سار گشته عزی و لات
بلند آنچنان طاق محرابست | که آورد در طاق کسری شکست
بابروی محراب از آن دو دل | که کردندش از خاک محراب گل
همه طالبانند و مطلوب او | سراسر محبند و محبوب او

کرم بین

کرم بین که شد عذرخواه همه | بصد قرن پیش از گناه همه
ز عصیان امت دلش زیربار | که ماکینم او بود شرمسار
فکندند بر دوش حوران بهار | پی ناقه اش گیسوی مشکبار
زده غمزه هر که زعین الیقین | فدا کرده صد جان چو روح الامین
از آن آدم آمد خدای ملک | که کردند از و در خمیرش نمک
ز برش تاج و تخت سلیمان قلیل | تا آن هدهد آمد باین جبرئیل
ز تحت العقیق برده آرام دل | شده غبغب یوسف انجا خجل
کرش بر شتر بود عمران ز دور | بدیدی بدیدی تجلی طور
ز لعل لبش سنگ تا جان گرفت | مسیحا لب خود بدندان گرفت
حدیث لبش تا خضر گوش کرد | ز آب حیاتش فراموش کرد
اگر خضر بنیش پر آمدی | که از عرش سوی شش بر آمدی
ز سنگ بدان لب نشد خسته اش | که خندید از سنگ دندان شکسته اش
از آن دیو ناپاک مردود شده | نماز نبی با کج تیغش

شد از کحل مازاغ روشن بصر / بیاورد کونین را در نظر
اش قرص جو مشکل آمد بدست / ولی کرده ماه آسمان شکست
رسالت بدورانش اکمل شده / بمهر نبوت مسجل شده
گر از وصف دانش نهند آگهی / کند از ازل تا ابد گو بهی
زهمتی چنان پای بیرون نهاد / که معراج بر بام گردون نهاد
بیا ای مغنی سرودی بگوی / سرودی باواز رودی بگوی
بود گر غم دل علاجم کند / بجلوتگه انس جا هم کند

فی معراج سید المرسلین
محمد الامی الامین صلوا علیه

شبی خوشتر از روز گیتی فروز / وزان روشنی کرده غارت روز
بچشم کسان آنشب عجب می نمود / که در پیش آن روز شب می نمود
برافروخت چندان چراغ این سپهر / که کم شد دران روشنی نور مهر
رسید از فلک جبرئیل امین / که روشن کند آسمان از زمین
بهشتی

بهشتش براقی زباغ بهشت / که از نورش ایزد تعالی سرشت
مزین در و دور از ناخوش خصال / نه بر سر لجام و نه بر پا شکال
بهنگام رفتن بود بی شکی / ره آسمان و زمینش یکی
که با سرعت آن رخش افلاک دشت / ز عمر گذشته تواند گذشت
جو نوره برآید ز طبل رحیل / بماند ازو نعره هفتاد میل
بجز نام یک کس همعنانش ندید / ولی آن هم از بال دوی پرید
جو روح الامین در شبستان راز / سر حلقه راز را کرد باز
باحمد رساند از خدا این پیام / که امشب سوی عرشیان کن خرام
ازان مژده شاه ملایک جنود / بگنجد در زیر چرخ کبود
سفر کرد از امهانی سرای / باقصا شد و شد ره رهنمای
وز آنجا نظر سوی بالا فکند / تزلزل در اقصای والا فکند
برای تسبک سیر سیاره کرد / برآورد ازین آب رخشنده گرد
بیک گام آهوی سیر ملک / برون جست از گنبد نه فلک

شراره که جست آتشش از زبان   ستاره شد و ریخت از آسمان
بیک طرفة العین آن جان پاک   مجرد شد از عالم آب و خاک
که در کرد از این آسمان منیر   بدان سان که نور چراغ از حریر
همه دیده گردیده افلاکیان   بنظاره سیر و رخاکیان
ز سیمایش مه خجل شد نخست   که بر سفره کم دید نان درست
ز نعتش عطارد خجل بود هم   کز آن عاجز آمد زبان قلم
بزهره چو آثار عرشش رسید   صراحی شکست و دفش را درید
ز شرمندگی آب شد آفتاب   چو دید آفتاب رخش بی نقاب
ز مریخ از و خشم و کین دور شد   همه آتش قهر او نور شد
ز جان مشتری گشت مولای او   که یک قطره کرد از دریای او
زحل از صفایش منور شده   ز نور جبین سعد اکبر شده
ز مهر رخ سرور کاینات   گریزان شده از ثوابت ثبات
بنظاره گردون هزاران ملک   برآورده سر از بروج فلک

شده همچو گازی

شده عرش زیر قدمهاش فرش   ز نورش صفا یافته ساق عرش
قدم بین که از عرش و کرسی گذشت   بجز دوست کز هر چه بر سی گذشت
بلوح و قلم هم نپرداخته   نظر سوی ایشان نینداخته
همانجا براق از دویدن بماند   که روح الامین از پریدن بماند
پس آنگاه رفرف گران پای شد   رف خانه ممکنش جای شد
جهان جوش زد بحر عشقش ز اوج   که در لامکان ریخت از اوج موج
و ان تر شده ز آسمان و زمین   هزاران قدر کاسمان از زمین
در آنجا نه جنبش نه آرام بود   نه آغاز او را نه انجام بود
شب و روز سر گشته مهجور از آن   دو صد ساله ره پیشتر دور از آن
ندارند از آن شش جهت هم خبر   چو نامحرما شد بیرون در
نه نازنین سوی یار آمده   بمحبوب حق کردگار آمده
بسی ناوک غمزه در کیش او   کمان قاب قوسین در پیش او
سر و پای آن شاخ گل گشته گوش   رسیدش یکبار از گوش هوش

کلام مبرا ز کام و زبان
منزه ز آلودگی دهان

ازان گنج وحدت که بی یار بود
پذیرفت چندانکه درکار بود

چو نور مه و مهر در یکزمان
بروی زمین آمد از آسمان

نخست آن برحمت سرشته سحاب
بلب تشنگان عرب داد آب

بآل و باصحاب خود بیشتر
ز مقصود و مطلوب شان بیشتر

پس آنگاه آن ابر گوهرنثار
گهر ریز شد بر صغار و کبار

الهی ازان نور گیتی فروز
شب ما تغی را فروزان چو روز

ازان ظلمت آخر نجاتیش ده
وزان چشمه آب حیاتیش ده

بیا ای مغنی که دل مرده ام
ز افسردگان خاطر افسرده ام

بیک نغمه سوز ناکم بسوز
چراغ فرو مرده را بر فروز

ابتدای کتاب ثمرنامه

بیا شهریارا سرا سرورا
خداوندگارا جهان پرورا

یکی عرض حال ز من گوش کن
ورت خوش نباید فراموش کن

نخستین که فردوسی

نخستین که فردوسی سحرساز
سخن را ز شهنامه بستی طراز

محیط معانی صدف دار بود
صدفها پر از در شهوار بود

پس پرده بکران فکری همه
سپرده بآو مهر بکری همه

گهرهای اندیشه ناسفته بود
سخنهای ارزنده ناگفته بود

سخن نیز تو باده بود و عزیز
بگوید کسی عیب تو باده نیز

بد و نیک را بر سخن بود گوش
همه اهل انصاف بودند و هوش

شهی غزنوی نیز بنواختش
بانعام و احسان سرافراختش

ز بالا نشیناتش برتر نشاند
چه برتر که بر کرسی زر نشاند

من امروز کز کلک جادو فریب
سخن را دهم از نو تازه زیب

بود کان معنی ز گوهر تهی
وزان دست اندیشه را کوتهی

بشو هر رسیده عروسان فکر
نمانده یکی در پس پرده بکر

درین بزم می نیست پیمانه هم
نه از خم نشانی ز خمخانه هم

درین قحط سال معانی بسی
ز من دید بزل سخن هر کسی

طفیلانه خوانی نهادم سترگ ‌‌ گران زله بردند خرد و بزرگ
نشستند شاهان بدین گرد خوان ‌‌ پر و روده مغز و استخوان
بود کیمیا ساختن پیشه‌ام ‌‌ درم گر نباشد چه اندیشه‌ام
عقابی که قصاب مرغابی است ‌‌ چه محتاج دکان قصابی است
شود در بهاران اگر قحط نم ‌‌ به نیلوفر روی دریا چه غم
در آنخانه گر نور باشد چراغ ‌‌ بود از فروغ چراغش فراغ
گر از کان تهی بود از لعل ناب ‌‌ رسانیدم از کاوکاوش به تاب
رسیدم بدریای گوهرنثار ‌‌ صدفها در آن پر در شاهوار
ندیدم اگر لعل دریافتم ‌‌ وز آن در یکی بحر پر یافتم
فشاندم جواهر بر اهل جهان ‌‌ همه لایق گوشوار شهان
ز سرحد چین تا باقصای روم ‌‌ رسید آن جواهر بهر مرز و بوم
نکوهی همین در فن مثنوی ‌‌ سخن را دهم زینت خسروی
هنر شیوه گر نظم کردم علم ‌‌ ستانم ز دست عطارد قلم

بلند

بلند آستانی اگر همچو میغ ‌‌ بدامن گهر ریزدم بی دریغ
وهم در قصاید بدانسان ندا ‌‌ که خاقانی آنجا کند جان فدا
مدد گر دهد روح القدس اندمم ‌‌ که در قالب انوری جان دهم
بجلوه در آید گر آن دلفریب ‌‌ که از دل برد هوش و از جان شکیب
طریق غزل را بداند که چیست ‌‌ کدامست خسرو حسن نیز کیست
بود بحر و کان سخن ملک من ‌‌ در و لعل ریزد سر کلک من
از آن در و لعلم شود ریزها ‌‌ پی گوش جمشید آویزها
سخنهای شیرین ترم از شکر ‌‌ لب ساحران بسته بر یکدگر
سر کلک تیز من یک بیک ‌‌ رقمهای سر دفتران کرده حک
کشیده پی کلک من در سخن ‌‌ خط نسخ در نسخهای کهن
ز اولاد آدم دو صاحب قران ‌‌ گرفتند گیتی کران تا کران
تمر بود و اسکندر فیلقوس ‌‌ یکی شاه توران یکی مهر روس
نظامی که کان سخن را برفت ‌‌ بوصف سکندر بسی لعل سفت

بود بحر شعر مرا نیز در / که ریزم گهرها بوصف ثمر
سخن دارمش همچو در خوشاب / گران مایه چون گوهر آفتاب
نیاید ازین آسمان کهن / متاعی گرانمایه تر از سخن
سخن زاد زان سان که ام الکتاب / که روح الله از مریم کامیاب
بحسن سخن ره نیابد زوال / سخن را توان گفت صاحب جمال
سخن ز آسمان کبود آمده / طفیل سخن در وجود آمده
سخن در نبودی اگر در جهان / که میگفت اوصاف شاهنشهان
ز گفتار فردوسی هوشمند / بسی نام کاوس و کی شد بلند
سخن گر نپرداختی انوری / که میگفت از سنجر و سنجری
قزل ارسلان را که میکرد یاد / ظهیرش ندادی گر از مدح داد
برآنم پس از خواهش کردگار / که من هم کنم نام نیکت نگار
چو خضرش دهم بهر پایندگی / ز آب حیات سخن زندگی
ز بی قوتی هست کم گفتنم / نباشد مجال گهر سفتنم

ز فکر معاشم سراسیمه وار / سراسیمه دارم مرا روزگار
گر آنکه زمانی فراغی بود / بکام دل خود دماغی بود
و هم انجمان داور انجمن / که حیران بماند سپهر کهن
اگر من نه مانند فردوسیم / نه شایسته مسند و کرسیم
تو نازم محمود غزنی بسی / بمعنی مهی گر بصورت کهی
تو شهزاده و او شهزاده بود / تو صافی و او دردی باده بود
ولا ساقیا جو که نوشم دمی / نه نوشم برد بلکه نوشم دمی
که خمخانها دارم از باده پر / در اطراف بستان سرای ثمر

فی بیان نسب وغیره

نگارنده نقش های نسب / برین گونه بنیان شد چنین نقشبند
که بود او ز اولاد سلاطین ترک / ز آبا جنابش ز آبای ترک
ز اخوان تباری طراغا بنام / جهانش بکام و سپهرش غلام
ز نسل و اجداد نویانش دان / گل طرف باغ و اخوانش دان

قراجار و چنگیز ابن عمند | بکشور کشی قرین همند
نه و شهنشاه پشت بر پشت او | نگین سعادت در انگشت او
نشد جانب سلطنت رو گرای | بداماں همت در آورد پای
نشستی با اهل عبادت بهم | سرانجام کارش سعادت بهم
ز ... نامدش سر بچرخ کبود | همین سر بچرخ پیش آمد فرود
بتاج کیان در نیاورد سر | که جز درد سر نیست در تاج زر
تمنای لذات می را نهشت | باندیشه سلسبیل بهشت
نشد هیچ نیالوده دامان پاک | که خود را ببند از شیاطین خاک
بنا کرد مهمان سرا عظیم | لبش تر بمهمان نوازی مقیم
سوی خوان او صد هزار آدمی | یکی بس و ار رفتندی مردمی
گدایی که گردید مهمان او | توانگر شد از ذله خوان او
ز ابنای شاهان نوران زمین | یکی برد کی پیکر نازنین
سراپرده لطف را بانویی | نبودش در آن عصر هم زانویی

بعصمت

بعصمت یگانه نگینه بنام | ندیده فلک سایه اش در حرم
بآیین زهره ان ماه چون شد قرین | قران کرد در منزل بهترین
قدر چون ز دوران نقش زیبار آر | از آن اختر سعد زاد آفتاب
ز بی انجمن آفتابی بلند | که مهر سپهر آمدش در کمند
هلالی شد از اوج عزت پدید | که نورش باطراف عالم رسید
برون آمد از نافه آن مشک ناب | کزان شد دماغ جهان عطرناب
دری آمد از گنجه بحر بخت | که شد زیور تاج و تزیین تخت
برون آمد از کان لعلی ناب | که پرورد بهر نگین آفتاب
نظر کرد ماهش سپهر کهن | که گردد بر و سینه تن هم سخن
ز جان مادر دهر شد برده اش | ز شیر خرد گرد پرورده اش
چو بنهاد از مهد پا بر زمین | سر قدر بودش بچرخ برین
چو سوی بلوغ و خرد گام زد | عروس جهان آمدش نام زد
چو بگذشت سالش بسر حد بیست | بگوشش خرد گفت احوال چیست

ز سودای شاهیش بر شد دماغ | برفت از سر ما غش خیال فراغ
در آن وقت از نسل جغتای خان | نبود آنکه بخشد جهان را امان
بهر شهر او شهریاری دگر | بهر قریه ایش اعتباری دگر
ملوک طوایف نشسته فراخ | بکیوان رسانیده ایوان و کاخ
در اثنای آن حال آمد خبر | که توغلوق تمرخان بصد کر و فر
بسوی سمرقند آورد روی | سپاهی و پر دل و کینه جوی
خبر چون باطراف جیحون رسید | که سیل عداوت بجیحون رسید
تزلزل در آن بوم و بر برد راه | بملک دگر جست هر کس پناه
چو صاحب قران دید کان سیل بند | نه بر خیل سالم گذارد نه خیل
به پیران دانا دل تیز هوش | در مشورت کرد زینسان بگوش
که ناچیم اگر رو ازین رستخیز | شود خرمن ما بباد ستیز
گران فتنه آرد بدین سو نفیر | شود ملک تاراج و مردم اسیر
هزیمت نماییم اگر زین بلا | شویم از وطنها بکلی جلا

جلای وطن سخت باشد بسی | کجا آورد تاب آن هر کسی
درختی که شد کنده از جای خویش | نه بیند در آنجا دگر پای خویش
جدا گشت هر گه که تیر از کمان | شود از کمان دورتر هر زمان
صواب آن بود کز ره انقیاد | روم جانب خان چنگیز زاد
باو لب گشاییم ز روی صفا | بخوانم برو داستان وفا
بدین حیله شاید که آن خیره شیر | رود جانب صید دیگر دلیر
از آن سهمگین اژدهای دمان | بافسون بیابیم شاید امان
درشتی نه بیند ز کس نرم گوی | بغیر از ره نرم گویی مپوی
کسی کز تواضع برآرد نفس | نه بیند بغیر از تواضع ز کس
بنرمی شود سهل کار درشت | توان شعلهٔ آتش از آب کشت
سخن را بر آن داد آخر قرار | که از خان کند کار خویش استوار
سوی خیل خان بارگی تیز کرد | طمع را برو رغبت انگیز کرد
نخستین بسر کردگان سپاه | رسیده شد آن فوج را عذرخواه

چو دیدند آنان از آن مردمی / که شنیدند از شیوهٔ کژدمی
بدلخواه او قصه پرداختند / بهر کار ز مو و نشان ساختند
شدند کاردانان جنگی کیش / مقرر بسر خیلی خیل خویش
بافسون از آن اژدها دیدمان / زره باز کشتند نامردمان
سوی خیل خود رفت او تیز تیز / که برگشت از آن راه او رستخیز
پراکنده کان را همه جمع کرد / در آن انجمن خویش را شمع کرد
دماغش پر از فکرت تخت و تاج / خیالش که گیرد ز عالم خراج
دگر بار کان خان انجم سپاه / سمرقند را کرد نظاره گاه
ز باغ بهار وصف ثمر بود پر / رسیدش بگوش از حدیث چو در
چو بشنید میزان سنجیدنش / هوس کرد آورد آن دیدنش
هوای تماشای آینده کرد / رسول گرامی گراینده کرد
ثمر چون ز فرمان خبردار شد / بفرمان بری تیز کردار شد
ز نواب ره سوی جان کرد راست / که انوار خور صبح را در قفاست

بعزت

بعزت پرستان نواب شاه / درآمد بدان جنگری بارگاه
جهان دار کرد بسیار ذکر / ز هر جنس طرز و طراز و ذکر
بخویش چو خان دید آویزشی / باو کرد خویش نه آمیزشی
بهم داستانی خان چون نشست / نشستند ازو همگنان زیر دست
نشستند
ستاره سوی آفتاب آمده / بگرداب دولت حباب آمده
شکر ریز شد در شکرگستری / حریفان مجلس بجان پروری
سخن گفت پرورده نوش جان / در سفت شایسته گوش جان
سخنهای شیرین تر از شهد ناب / گهرهای روشن تر از آفتاب
چو شد فهم آثار دولت ازو / سخن دانی و فر صولت ازو
بسی خاطر خان باو میل کرد / کرم کرد خیلیش و سر خیل کرد
بعزت در ایوان احسان نشست / بجای قراخان نویان نشست
سوی خیل خود شادمان بازگشت / بتعجیل رفت و روان بازگشت
کهن خانه دانی که در بسته بود / ز نو دولتی بانکش در گشود

چه مرد و چه زن از کهن بهره بر / برآمد که گوید بسلطونی سخن
چه خوش میوه داد و درین شاخ بخت / که دولت فریدار او گشت و تخت
چه خوش سایه کرد و فرخ همای / بفرق فقیران کم کرده جای
بمانا و آن فرخ این پسر / که سازد فروزان چراغ دگر
باو مردم امیدوار آمدند / بدرگاه او بی شمار آمدند
شبی را که روشن نبودی امید / بیکبار صبح سعادت دمید
بگردش ز گردان هر کشوری / باندک زمان جمع شد لشکری
بگسترد سرخیل کار آگهان / بساط بزرگی برسم مهان
بزرگانه آراست ایوان و کاخ / شدش چون بزرگان نشیمن فراخ
چه خوش مغز نیشکر دو خوش بهی / بهمداستانان خود دوستی
خصوصا بآن دجله شور و شین / امیر دلیر دلاور حسین
باو کرد در کارها همدمی / وز آن همدمی دید نامحرمی
گذشت از سر جرم او بارها / وز او بارها دید آزارها

ازان زمره طینت پر امید / که بر مار افعی که کرد اعتمید
نبودش امید وفا زان دو رنگ / خواص وشینه بخت از پلنگ
نبود ایمنی از مکر او مکرمان / نمیداشت از وی امید امان
جفا دید از آن چار ز خارش بسی / چرا خار در پا گذارد کسی
بیا ساقیا راه میخانه پرس / ز من قصه جام و پیمانه پرس
ازان راح راحت بمن ده بجست / که باشد بآن دین و ملت درست
بیاور ز نو چاره ای این داوری

در بیان محاربه با میر حسین و گرفتار شدن او

برآورد داری این داوری / چنین نعره از نای اسکندری
که صاحب قران دید کاخر ما / نخواند بجز داستان جفا
شده تیز دندان بآهنگ او / ندارد چرا اندیشه در جنگ او
بکار آگهان راز دل ساز کرد / در حلقه مشورت باز کرد
گران سنگ بمان اندیشه پاک / که از سست پیمانیش نیست باک

ز بغض و نفاقش و رای دو روی | زبان آشتی خواه و دل جنگجوی
بجز کین من نیستش پیشه‌ای | ندارد بجز قصد من اندیشه‌ای
برآنم که ترک مدارا کنم | باو دشمنی آشکارا کنم
بقصدش گرم سعی سستی کند | مبادا که او پیش دستی کند
برم زان پیش دستش ز بند | کزو در کیانم آید گزند
بد اندیش و بدخواه خود دادم | برانمش تا بنگر اندم
نخواهم که باشم دو رای دو رنگ | چو شمشیر کین خواه بدخو پلنگ
نباشد به از راستی پیشه‌ای | ولی کم بود راست اندیشه‌ای
ملکی پیشه خود بجز راستی | اگر راستی کارت آراستی
الف را از آن کار بالا گرفت | که در خاطر از راستی جا گرفت
بکینای لشکر کینه خواه | رسولان شایان گراینده راه
چو فرمان بدیدان صرصر سوار | ببستند تنگ ستور استوار
ز هر سو دواندند برنده رخش | بدانسان که تیر از کمانهای چخش

چو از خط

چو از خطه کش بعزم درست | کمر کرد در کین بدخواه چست
در آن ره ز نیل رسول عرب | یکی گوهر پاک برکه لقب
همی نقش ارجمندیش داد | بطبل و علم سربلندیش داد
شد آن شه نشان سکندر پناه | سوی چشمه و لبش خضر راه
چو فرمان بفرمانبران رسید | خروشش ز دار و بکیوان رسید
ز هر سو یکی دجله موج ریز | روان شد سوی آن محیط ستیز
رسیدند جاگو و الجایتو | نهادند بر خاک درگاه رو
پس آنگاه شاه بدخشان پناه | ز خاک رهش گرد غر کلاه
ز سوی دگر نیز زنده حشم | بخیل ایاردی طوق و علم
بعز زمین بوس شد سربلند | ز الطاف صاحب قران بهره‌مند
دلیران ختای خانی لقب | ز لب نقش بسته بخاک ادب
نهادند سر در کلاهش همه | بجان خاک بوسان رایش همه
یکی آتشین قلزم آمد بموج | طپانچه زنان موج بر روی اوج

بویرانی بلخ جنبش کنان / ز طوفان کینه غریبش کنان
چو از آب آمو گذشت آن سپاه / برآمد چیا هو ز ماهی بماه
ز اول سواران آهن نبرد / شدند از سر کینه صحرانورد
بر انگیخت آن آتش کین شرار / که سوزد دل خصم در کارزار
و رایت از آن ابر رعنده برق / که شمشیر کرده عدو را بفرق
هژبران با آیین و سار و نبرد / که بنمود از خیل بدخواه گرد
پلنگینه پوشان آهو سوار / بیشه شد تنگ و کم استوار
کشیدند مردان صف در مصاف / پر از کینه دشمن ز لب تا بناف
بدلهای سنگین در آهن همه / وزان آهن سنگکشان نی همه
دو موج سیه از دو سو صف زنان / دو شهر و دو سیل آمده کف زنان
کمانی کمانها درآمد بزه / یکی گفت بستان یکی گفت ده
خدنگ از کمانها گسستن گرفت / ز قوس و قزح برق جستن گرفت
ز سم ستوران هنگامه سوز / زمین پرده ها بست بر روی روز

ا

ز بسیاری نیزه گرد و چو قیر / دره رفتن خویش گم کرده تیر
ز خون دلیران و پیکان تیز / زمین لاله خیز آسمان لاله ریز
خروشیدن نای و رویین اساس / همی کرد پیچش در این کهنه طاس
ز آمد شد تیر کینه کوش / یکی سقف آمد هوا چوب پوش
چو ترکش تهی باز آمد ز تیر / کمانها فکندند و شد نیزه گیر
نهنگان در آن قلزم موج بار / دورونها پر از نشتر آبدار
سپاه مخالف در آن داوری / ندیدند از بخت خود یاوری
عنانها از آن کینه برتافتند / سوی قلعه بلخ بشتافتند
باطراف آن قلعه شیرین و جست / یکی شهر بندی ز پولاد بست
بداندیش و دیده ز اختر گزند / شده بند در قلعه شهربند
پس از ماجرای ز اندازه بیش / شبی آن بداندیشه کینه کیش
شد از عقده بند آهن خلاص / هراسان با و یکدوی ز خواص
شبی تیره بخشش از آن تیره تر / هراسیمه گردیده آن خیره سر

بویرانه گرد آخر پناه — مناری در آن برکشیده بماه
زمین تنگ بر وی از آن رستخیز — سوی آسمان کرد عزم گریز
اجل بر منار اندرش رهنمون — گرفتار شد در چه بازگون
ز نیرنگ دوران پر اشتلم — یکی نافه لشکری گشت گم
طلبکار خنگ گسسته مهار — برآمد بر آن آسمان پس منار
بداندیش را دید پنهان در آن — رسانید مژده بصاحبقران
جوان را ز پوشیده شد آشکار — نگونسار شد بدسگال از منار
به پیغوله برد از آنجا پناه — بآخر بآن شیر بر بند راه
بقصدش علما برافروختند — ز خلوت سوی انجمن تاختند
پس از پرسش جرم و بر سینه اش — بگشتند و رستند از کینه اش
شود عرصه ملکت از وی ملک — که بر وی سر داوری شد چو فلک
سر وارث ملک تا بر تن است — تن ملک را فتنه پیرامن است
عدوی که خواهنده دارد بسی — نمی آید ایشان بعقد کسی

جوانان

چو دانا بنکوی را ناسزاست — ز کس هر چه آید همانش سزاست
به بدطینتان نیکوئی مکن — با افعی و عقرب نکوئی مکن
بیا ساقیا جام رخشان بیار — درخشنده لعل بدخشان بیار
بجام می اندر پی ام شاد کن — ز اندیشه عقلم آزاد کن

نشستن صاحبقران ابوالمظفر تیمور گورگان در شهر بلخ بر تخت بلند پایه خانی و سرافراز گشتن از افسر سلطنت و جهانبانی

خدایی که این لاجوردی سپهر — برآراست از انجم و ماه و مهر
چنین طرفه بنیاد عالم نهاد — خرد در سر و مغز آدم نهاد
بدارایی عالم بی مدار — شهان جهان را شد آموزگار
بلطف الهی محترم کردشان — لباس بزرگی کرم کردشان
بهر قامتی جامه دوختند — بشاهان جهانبانی آموختند
شهان زینت و زیور عالمند — شهان مفخر نوع بنی آدمند
شهانند بنیاد امن و امان — وز ایشان فراز زمین و زمان

ازان مملکت زود بربند رخت / که نبود دران پادشا نیکبخت
بران انجمن زار باید گریست / که وی پا درپس راند آنگه کیست
کند سفله مست در کعبه قی / اگر چوب حاکم نباشد زپی
عسس گر نیارد خلل در غنا / کند در شب قدر قاضی زنا
بهر جا که باغی بر آراستند / پی ضبط آن باغبان خواستند
نباشد اگر باغبان بهر باغ / شود باغ تاراج گنجشک و زاغ
چو از گردش آسمان بلند / نماند از سلاطین کسی ارجمند
که بر تخت جغتای خانی کند / بآیین او حکم رانی کند
حشم بی سر و شهر بی سروری / نه گردون کشی نه بلند افسری
نه میری که سالار لشکر بود / سپه را بدان شوری سر شود
نگهدارد از رای و تدبیر خویش / جهانرا چو فرزانه پیران پیش
نه آن نو جوانی که گاه ستیز / بگیرد جهانرا بشمشیر تیز
نهد گوش بر پند فرزانگان / نه خود رای باشد چو دیوانگان

ممالک

ممالک سراسر بهم برشده / بهر جا یکی سفله سر شده
بدان سر بر آورده از گوشها / کشیده سر از تخم بد خوشها
فرومایه دونان هند و نژاد / زده تکیه بر جام سام و قباد
گسسته کمر از افسر سروران / شده زیب افسارهای خران
نهفته سکندر ز آیینه روی / دران چهره پرداز لولی کوی
پذیرفته چتر کیانی خلل / نگین سلیمان در انگشت شل
درین سهمگین قیرگون تیره شب / ز مشرق بخندید صبح طرب
خدیو جهانگیر صاحب قران / بتسخیر بلخ آمده کامران
بران سپه جمع در شهر بلخ / شده غره ماه و اندوه سلخ
ازان هر یکی سروری کشوری / بگردن کشی مملکت را سری
چو کیخسرو آن شیر ختلان مقام / که در خیل ختلانیان داشت نام
دگر ساربوبوغای ستم نهاد / بالجای بیتوی پاردی نژاد
بآن سرکشان نیز زنده حشم / برآورد در هم عنان علم

شدند آن هنرپروران جم‌نشان | بجا گوی برلاس هم‌داستان
دگر نامداران هر مرز و بوم | که کردند در بلخ گیری هجوم
بفوج بزرگان آن روزگار | که در مملکت داشتند اختیار
شدند اینچنین رای را کاربند | که سازند ایوان دولت بلند
سراسر بصاحب قران بگروند | همه در رکاب و عنانش دوند
ندیدند تا هند او دیگری | ز نسل قراخان نویان سری
که شایسته تخت و شاهی بود | سزاوار ظل الهی بود
تویی در خور تخت و زرینه تاج | تویی آنکه شاهان دهندت خراج
بخدمت شتابان شدند مجتمع | که ما جمله پروانگان و تو شمع
گل طرف باغ قراخان تویی | چراغ قراخان نویان تویی
تویی وارث تخت آن سروران | تویی لایق افسر آن سران
ز شاهان پیشین تویی یادگار | همه عالمند از تو امیدوار
تویی آنکه خاقان و افراسیاب | یکی بوسدت پا دگر یک رکاب

تویی

تویی آنکه جم نام گیرد ز تو | یکی جرعه جام گیرد ز تو
شه و خیل جغتای نیرو ز بر | اگر تو نباشی بر آن قوم میر
بود دست ما جمله در دامنت | همه بندگانیم پیرامنت
پذیرفت او نیز از ایشان سخن | که باید تویی خاندان کهن
ارسطو کلامان اخترشناس | بساعت فکندند طرح اساس
یکی بارگاه چو مینا سپهر | کشیدند تا ذروه ماه و مهر
در آن پیکر آسمان اقتدار | نهادند تخت جواهرنگار
زگستردنیها بساط زمین | زده طعنه بر طارم هشتمین
شده شیشه ساعت آسمان | که پیوند پذیرد بفرخ زمان
بفرخ ترین ساعت آمد بتخت | خدیو جهانگیر فیروزبخت
برآمد شه کامران بر سریر | چو بر آسمان آفتاب منیر
در آن روز سال شه کامگار | شرف دید در خانه سی و چار
بشوکت چو بر تخت شاهی نشست | کله گوشه خسروی برشکست

سراسر دلیران توران زمین / کشیدند صف بر بساط زمین
پی تهنیت یک بیک همگنان / زبان برگشادند زانو زنان
که شاهان ز زیب و فر تخت و تاج / بجان تا بمانند زادوم بتاج
ترا بندگانیم از جان و دل / ولی بندگان ز خدمت خجل
نه ما چاکرانیم و تو شهریار / که ما بندگان تو خداوندگار
دو جا دست بندیم بهر نیاز / یکی پیش تو دیگری در نماز
بود واجب و فرض ما دو کار / زمین بوس تو سجده کردگار
از آن پس دلیران ماکیره کیش / بخدمت ستادند بر جای خویش
تهی شد چو از فتنه صحرا و شهر / ز آبادی مملکت خواست بهر
پی خوبی و روز این کارگاه / برآورد دار و فرو برد چاه
ز رز و لانه و غل او مال غیب / بدامان کشیدند با صد نجیب
جدا کرد دست قلم زن زنیز / گزو داشت جیب عفت گزند
رعیت ز انصاف او باگشت / ز بخشش سپاهش همه شاد گشت

ز عدلش همه کیسه‌ها گشت پر / شد از ضبطش ایمن همه کیسه بر
کجا نیز از آن راستی جان نماند / یکی جز در ابروی خوبان نماند
چنان در جهان کرد عدلش عمل / که شد در تموز اعتدال حمل
درنده هژبران هم پیشه اش / که هم بیشه بود و بد و هم میش
در لطف بر رویشان کرده باز / زبان کرد در حق گزاری دراز
تواضع کنان داد انعامشان / تلطف کنان کرد اکرامشان
اگر نیم نانی بنوبت دهی / از آن به که خوانی بمنت نهی
مکن رو ترش گاه بخشندگی / مکن زهر در چشمهٔ زندگی
دمی آب هر کس که کردش نثار / بیادش از آن صد جوی بار
ز احسانش داود دیو درمند / بضبط سمرقند شد سربلند
قماری و جاگوی و برلاس را / دگر علعه قوچی و عباس را
بلشکر کشی و سپه پروری / ز لشکر کشان دادشان برتری
امیر آق بوغا بدان شست / با و سازبوغا که برگشت

به آنان کرده دگر همعنان | که می سوختندی جهان از سنان
وزیران دانای عالیجناب | نشستند بر مسند اعتبار
کشیدند در صدر دیوان صفی | ز روی خرد هر یکی آصفی
چو شد فتح از کار پرداخته | کیانی علمها شد افراخته
برآمد ز کوس روارو خروش | خروشیدنی کان نگنجد بگوش
گران آمد از پای عزت رکاب | خرامان به برج شرف آفتاب
بفر رسم قیدان تخت گیر | برآورد آن هفت پایه سریر
همه خیل جغتای آتش طفیل | بر آهنگ جنگ برآراست خیل
کز آن رخنه آتش آمدی در دماغ | وز آن روزنش بود دود چراغ
خرامان شد آن ارسلان ارژ | که در جنگ ناوان نهد رستخیز
ز صف سپه گرد شد بلند | بر آن قوم یأجوج شد رخنه بند
برآورد از آن خیل بی باک دود | نگشت آتش فتنه هر جا که بود
چو آسود از کار جنگ تیغ | تماشای خوارزم شد دوربین

بیا ساقی آن شربت زندگی | که بخشد بیک جرعه پایندگی
بمن ده که پاینده دارد مرا | چو خضر از دمی زنده دارد مرا

ایلچی فرستادن سلطان صاحب قران کامگار شاه حسین صوفی والی خوارزم امیدوار و پیمان کی ساختن جهت بازکشتن کابه دخیوق بکام جهان نمای بزم و تیغ گیتی گشای رزم

سپهدار این لشکر بی قیاس | بدین گونه افکند طرح اساس
که شاه جوان بخت صاحب قران | چو بر تخت جغتای شد کامران
بهر جا بسر فتنه در هر دیار | بسی رخنه ملک کرد استوار
بهر جا غباری که دید از ستیز | نشاندیش از آب شمشیر تیز
ز باران پیکان جوشن گذار | نماند از غبار مخالف اثر
چو یکبارگی آن بلند آفتاب | بشد آسوده از تیرگی سحاب
طلب کرد دانای سنجیده | پسندیده پیری جهاندیده
پراندیشه چون خم می جوش | برون آرمیده درون پر ز جوش

سخن سنج و کم گوی و بسیار دان | خردپیشه و زیرک و کاردان
چنین داد پاسخ بفرزانه مرد | که طی کن بیابان و صحرا نورد
بوالی خوارزم شو نکته سنج | که از شاه ما گوی و گاهی ز رنج
سخن اینکه از فضل یزدان پاک | که آدم سرشت از کفی مشت خاک
چه شهر و چه صحرا ز روی زمین | که حق تعالی جهان داشت زمین
ز شیر مخالف بپرداختیم | ز شمشیر کین کارشان ساختیم
تو خود دست از آن خیوق بدار | که تا مملکت ماندت برقرار
که آن مرز و جا داخل ملک ماست | همین رخنه در ملک ما زان خاست
روان رفت از آن منزل و جا بکش | وزان دست کوته کن و بازکش
درین مدت آن بی خداوند بود | بدست تو همواره در بند بود
بدید آمدش چون خداوندگار | تو دست تغلب از آنجا بدار
ستاره بود تا زمان اوج گر | که پنهان بود آفتاب منیر
بود تا زمان تابش صبح دروغ | که از صبح صادق نماید فروغ

وزان وقت رسم تیمم بود | که آب زلال از میان کم بود
منم وارث تخت شاهان پیش | ز نسل قراخان و چنگیز خویش
جهاندار قاجار نویان منم | قاجار ز چنگیز و قاآن منم
زمین زنده شد نام ازان پروران | هنوزم شراریست روشن ازان
بود در پس پرده رازم هنوز | نهانست در بیضه بازم هنوز
هنوزم بود قطره در خوشاب | هنوزم بود چشمه دریای آب
شکوفاست بار درختم هنوز | بود صبحدم روز بختم هنوز
اگر بشنوی آنچه گردم بنام | تمنای ملک تو بر من حرام
عنایت ندارم زکارت دریغ | ز رفعت رسانم سرت را بمیغ
اگر نشنوی زان بیابی گزند | ترا بشنوانم ببانگ بلند
دو شعله ز یک شمع دارم بچنگ | یکی نور صلح و یکی نار جنگ
بود نور صلحم شبستان فروز | ولی نار جنگم بود خانه سوز
چو شد راه پیمای آن آستان | بوالی خوارزم هم داستان

بپرداخت انکه زبان پیام / بگفت آنچه بایست گفتن تمام

ازان شیر نیشهای خارا گذار / برآشفت خوارزمی رزم ساز

بهم بر زد آن تند بادش چراغ / شد از دود حیرت پریشان دماغ

بگفتا من این ملک را بی گزاف / گرفتم بشمشیر مغفر شکاف

ز من هم بشمشیر نتوان گرفت / عجب گر تواندم آسان گرفت

اگر من هراسان شدی از سخن / نماندی مرا در جهان بیخ و بن

نه طفلم که ترسم ز تهدید کس / کشم پا ز تهدید این کار پس

نیم پیر دیوانه و بی وقوف / که ترساندم از سخن فیلسوف

نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ / که از جنگ پایم در آید بسنگ

جهان دیده و زیرک و پردلم / نه کم سال و نادان و بی حاصلم

بود تحفه باج ده نزد هوش / نه از شاه رشوت وصیت نیوش

ازان زندگی مرگ بهتر بسی / که باشد زبون چون خودی را کسی

بود بر سر خسروی باج ده / ز روی خرد معجر از تاج به

چرا لیک و پس شوم خسروم / هژبرم نیم بک که از پی دوم

نیفتاده در دام ماهی نهنگ / نیاورده سر در قلاده پلنگ

گرم سر رود در سر این هوس / نخواهم ازین حرف بستن نفس

تعصب کنان گر سر از تن نهم / ازان به که در عجز گردن نهم

فرستاده زان شیوهای ستیز / شد آزرده زانسان که از تیغ تیز

چو دانست که آن خسرو خیره سر / نباشد ز خود را تدارک پذیر

خجل بازگردید از آن سلسله / زبان پر شکایت دهان پر گله

یقین شد که آن سهمگین تیره میغ / ز نشر پرتو مهر دارد دریغ

ازان ناگهان نعره ناپسند / در آمد ز جا خسرو ارجمند

در آن تند باد مخالف گذار / شدش آتش کینه ریزان شرار

چنین خواست آن آسمان بلند / که بر اهل خوارزم ریزد گزند

در آن انجمن بود فرزانه / بفرزانگی گشته دیوانه

چو مهر فلک کس نیندیش عوض / بر اهل جهان بافتی بی عوض

بلندی اختری آسمان پایهٔ   گرامی وجودی گران مایهٔ

بپاسخ بدین گونه بگشود لب   که شاه عجم شهریار عرب

مرا اول کنم عزم خوارزم جست   کنم آن شکسته کنارا درست

من این بحر را برای صواب   رهانم ازین موج تا قعر آب

گران سهمگین ابر آشوب بار   سوی مرز خوارزم آرد گذار

شود آتش برقش افروخته   بسی خان و مانها شود سوخته

اگر پادشه کرد کار تباه   بگیرد کسی بر رعیت گناه

نشاید چنین آتش افروختن   بجرم جوی خرمنی سوختن

چو بشنید آن حرف بخشنده را   پسندیده رای پسندیده را

همای همایون فرخنده فال   بآهنگ خوارزم بگشاد بال

بگسترد مرغ خجسته پیام   بران بوم و بر سایهٔ اهتمام

شد آن بسته در نیکخواهی میان   قراول زپالار خوارزمیان

ز گنج خرد گوهر انگیز شد   پی درج گوش گهر ریز شد

بگفتش

بگفتش صلاح تو باشد در آن   که گردن نهی پیش صاحبقران

بآن مهرورزی و یاری کنی   بدین هر دو نیز استواری کنی

طریق خصومت بسی ناخوش است   به ناخوش خصومت همه آتش است

بسی رفته سر در سر دشمنی   نباید گشادن در دشمنی

بود دشمنی مایهٔ رنجها   فرو رفته از دشمنی گنجها

بداندیش تو خواه که خواه مه   باو آشتی صد ره از جنگ به

گرش سر فتد با تو چون رفند   کلاه تو هم شاید از سر فتد

سر خصم اگر بشکند مشت تو   شود نیز آزرده انگشت تو

سخنهای دانا دل هوشمند   نیفتاد آن بی خرد را پسند

بنادان بود پند بس بی صواب   نشاید نصیحت نوشتن بر آب

کسی کز زکامش گرفته دماغ   چه سان بشنود بوی گلها ز باغ

بود گر ز آواز خوش بی نصیب   چه حظ مرده را از علاج طبیب

رخ جلوه گر شمسهٔ نور بود   ولی چشم نظاره گر کور بود

شراب غرورش چنان برده هوش | که بودی یکی نزد او نیش و نوش
تصور نکرده به از خود کسی | ز نام آوران بود غافل بسی
نخورده غزالی که سیلی شیر | کند جلوه در صیدگاهش دلیر
ندیده تذروی که چنگال باز | خرامد سوی آشیانش بناز
کسی کو نکرده بدریا گذر | ندارد ز طوفان دریا خبر
ز رفتن فرستاده را باز داشت | که در سر ز نخوت نسیمی بداشت
بیا ساقی آن آب آتش فروز | که فکرت گداز است و اندیشه سوز
بمن ده که از فکر بیهوده ام | کند لحظه خاطر آسوده ام

متوجه شدن حضرت صاحب قران بعزم رزم والی خوارزم در عین تسلط و کامرانی

سپهدار این لشکر کینه جوی | بآوردگاه انجمن کرد روی
که چون شاه انجم بقصد حمل | برابر در آمد اجل و خلل
برآمد ز کوس سحابی خروش | در آمد سپاه ریاحین بجوش

رخ خو

رخ خویشتن را [illegible] کشید | بدعوی کمانهای رستم کشید
شد از تیرباران [illegible] کمانی | مسلح تذرو کمان آسمان
روان شد سپاه برابر سبل | دران زاستر اک اشتران خیل
نهان گشت در آهن تیغ مهر | بپوشید از ابر جوشن سپهر
خدیو نوآیین دران نوبهار | برآراست لشکر پی کارزار
دران بار که سوی خوارزم کرد | پی جانش خوارزمیان عزم کرد
برآمد خروش خم هفت جوش | بجوش اندر آمد سپه زان خروش
غو نوروز و برآمد بماه | تزلزل در آمد بهر راه و راه
ز جنبیدن آن سپاه گران | بجنبید گیتی گران تا کران
ز پرواز بازان طغرل شکار | زمین و زمان سربسر بی قرار
خرامیدن شیر زه شیران مست | کمرگاه گاو زمین می‌شکست
ز نیغ سم خنگ برنا و پیر | برو پشت ماهی شدی نقش گیر
دران سهمگین آتش رستخیز | گران بود شیر غرین گریز

رسید از خراسان دران انجمن	فرستاده همچو گل از چمن
رسانید از فلک نامه کهتری	دران داستانهای فرمانبری
سخن این که ما بنده‌ایم و تو مهر	شها هم ما کهتران تو سپهر
اگر باید آید بپابوس شاه	قدم کرده از سر سپاریم راه
اگر خدمتی هست جای دگر	بپا زیم از دیده پای دگر
ز اورندهای شاهانه نیز	دران عرضه بود بسیار چیز
گرفت آن سپهدار بر خاک جو	ازان مرغ زان نامه فال نکو
فرستاد باز آن فرستاده را	ز جان بنده کردند آزاده را
ز قندز رقم کرد تا آب سند	بجا کو که باشد طرف وار هند
وزان پس دگر نامه رزم خواند	جنیبت سوی مرز خوارزم راند
جوان ابر تیغ از بخارا گذشت	ز برقش ز دانش دران پهن دشت
یکی کوه آهن در ابر سیاه	شدان دجله کینه را سد راه
رسیدند خوارزمیان فوج فوج	زد از کوه پوشان همه دشت موج

آمدند

ز اندیشه خالی فراغ آمدند	چو پروانه سوی چراغ آمدند
زبانها و دل فتنه از خواب جست	بجیب دلیران در آورد دست
ز جوش سواران دران ناحیت	گذرگاه شد تنگ بر عافیت
کمانها بخون ریختن در کمین	مراغه کنان خون بروی زمین
هر نیزه در سینه کاوش گرفت	ز چشم زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر	فروزان چو از شاخ گلهای تر
زمین در تزلزل ز سم ستور	ز گرد سیه آسمان در فتور
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت	شدند اهل خوارزم برگشته بخت
ز شیران گریزان شدند آهوان	ز تن تاب رفته ز بازو توان
همه شیر مردان مردم شکار	بخون دست آلوده قصاب وار
ندیدند صیدی که بر خون نخست	وزان صید که صید بیرون بجست
جوان نامه فتح بر دوخته	سوی کاخ برق برافروخته
خبر شد ستاننده تاج گاه	که آمد قیامت بتاراج گاه

نواحی نشینان آن مرز و بوم — بد و نیک کردند یکسر هجوم
ببستند دروازهای حصار — گشادند بر خود در کارزار
[illegible]انه بلندی چو بر آفتاب — درون آید از رفعتش در حجاب
رسید آن شتابنده سیل ستیز — باطراف آن قلعه شد موج‌ریز
بخندق نهادند و کنفش — بیانباشتندش بخاشاک و خس
شدند آن عقابان آهن ظفر — سوی آن بلند آشیان تیزپر
سر باره فرسوده از دستشان — بلندی بدان گونه شد پستشان
چو طوفان نوح آورد رستخیز — نسنجد باد و بار او خاکریز
فرود آید از آسمان چون گزند — چه حاصل که دیوار باشد بلند
جوان بد سرانرا شه سرفراز — بقتل و بتاراج شد کارساز
بگو چه ملک تیز تندی نمود — که در کار هنگامه کندی نمود
ادب کردش اول بچوب یساق — بفرسود از گردنش تا بساق
بغیرت محاسن ز رویش سترد — و زان انجمن آب رویش ببرد

محاسن که بر

محاسن که پیرامن روی نیست — تفاوت میان زن و شوی نیست
عروسانه پرداختش پیکری — بپوشاندش چون زنان معجری
که از نام نیکت اگر بهره هست — سرت را ز دستار معجر بهست
رخی کان شود زرد روز نبرد — بسرخی همی بایدش سرخ کرد
بکش بیدلی را که جست از ستیز — بود کشتنی قوچ میدان گریز
چو کام دل از کار آن رزم یافت — عنان سوی صحرای خوارزم تافت
دگر باره باد مخالف ز پیش — رسانید بر آسمان گرد خویش
غریویدن کوس در زد به مغز — بپای تکاور در آورد لغز
دو دریای خونین در آمد بجوش — خراشید مغز سران از خروش
ز نیروی شمشیر تارک شکاف — شگاف اندر آمد بتارک نیاف
پس از کشتن و بستن بی قیاس — نگون گشت خوارزمیان را اساس
سپهدار خوارزم تازان سمند — نیاستاد تا عرصه شهربند
شد از بیم آن فتنه هولناک — عنان فتنه جو تا مدار هلاک

چو او را نگونسار شد تخت و بخت — بجایش برادر برآمد بتخت

برادر بجای برادر نشست — عروس پس شو مانده را عهد بست

چو مرگ افکند افسری از سری — نهد آسمان بر سری دیگری

همانست این چرخ فیروزه فام — که گردید گرد سر سام و جام

چو خشتی که آید ز قالب بدست — بود این مخمر کف خاک پست

همانست این زال زیبا نقاب — که در عقد جم بود و افراسیاب

نشاید بدان خشت ماندن مدار — که هر دم بدستی بود در گذار

بیا ساقی آن آب کرده عقیق — که هست آب روی بهشتی رحیق

بمن ده که سر در جهانم نهد — توانائی جسم و جانم دهد

نشستن یوسف صوفی بعد از فوت حسین صوفی در شهر خوارزم بر مسند حکم رانی و صلح التجای بحضرت صاحب قرانی بسبب نامزد کردن خانزاده آن زهرهٔ نجسته طلوع سپهر جاه جهت شاهزاده جهانگیر آفتاب آسمان جهانبانی

عروسی سراپرده دلبری — نیامد بدین گونه جلوه گری

که بر اهل

که بر اهل خوارزم شد کار سخت — بهنگامهٔ صلح بربند رخت

رسیدند زنهار خواهان ز راه — زمین بوس درگه نشینان شاه

ز گرد خجالت رخ آلودگان — ز محجوبی جرم فرسودگان

بعذر خطاها لب آراستند — گناهان بگذشته درخواستند

اگر دامن عفو شاه جهان — شود دستگیرش گناه کهان

بخدمت گری جان نثاری کنیم — بران رای نیک استواری کنیم

ازین پس سر ما و آن آستان — که هستش لقب قبلهٔ راستان

جوان نو رسش آمد بدل جایگیر — پذیرفت از آن قوم پوزش پذیر

یلان را بگفت از مصاف آورند — همه تیغها در غلاف آورند

چو هنگامهٔ آشتی گرم شد — دل سخت کین آوران نرم شد

دل اهل زن فراموش کرد از جدل — بگردن دو دالش بگردید غل

نفس شد گره در گلوی نفیر — بسوراخ ترکش خزان مار تیر

صدای خصومت ز بد گاو دم — تکاور بمیدان نفرسود سم

کمان حلقه شد همچو مار دو سر | بنا ورد بیرون دو شیران سر

نکردند شب پاسبان چراغ | نهادند سرها بخواب فراغ

نزاع و خصومت ز امن و امان | خزیدند در کوشهای کمان

پس پرده صلح چون بندگان | تنی بود مهر و مهش بندگان

پدر خان بود مادرش خانزاد | یکی شاخ گل قد جان پرورش

رخ ماه سیما گلی بر سرش | دو چشمش دو آهوی مردم شکار

زمینش سما و کیسوی عنبرش | در او بخت را آفتابی دو شب

زلب رسته بر جیب چاک شنیزه | دهانش بر آن رشته بسته گره

سخن غنچه‌اش تا نیا گوش گفت | هلال آفتابی در آغوش خفت

همین نو پری چهره حور آشیان | به جوار بهشتی که خرم بهشت

چنین خواست آن تاجور شهریار | که صلحش بخویشی شود استوار

فرستاد دلاله هوشمند | پی خواهش در دانا پسند

پذیرفت کالا چو نرخ تمام | ملک پیش برد و شنیده باشد حرام

جودان

چو دانست خوارزمی صلح جوی | که دریا در آورد کو هر بجوی

شدش خاطر آسوده یکبارگی | که دید آتشین فتنه آوارگی

شد آن زرکانی ناکاسته | بنام جهانگیر آراسته

شد ابر صفا عاقبت قطره‌ریز | نشست از میان تیره گرد ستیز

بهر دو طرف صلح آمیختند | چو شیر و شکر در هم آمیختند

شد آن جنگ و غوغا و جدل | زبهر عروسی فنی شد دوا

نهادند شمشیر از جنگ | گرفتند آیینه خوبان بچنگ

سرها نهادند گردان ز کف | همه مطربان بر گرفتند دف

بدین گونه شد قصه پرداخته | که آن پرده کی ساز کند ساخته

که هنگام خواهش فرستد زبی | کند وادی عذر بیهوده طی

کمیت فلک سیر فرخنده رای | به راه سمرقند شد نعل سای

چو بنشست بر مسند سروری | بقانون و آیین اسکندری

فرستاد دانسته کادای عهد | بیاوردن آن طرازنده مهد

بسوی عروس از عروسی اساس / فرستاد بیرون ز حد و قیاس
دو صد کاروان پرنیان و رنگ / خز و زرکش و تاده هفت رنگ
قصبهای مصری برون از شمار / پرند خطایی هزاران هزار
کتانهای زربفت رومی پسند / بسی بیشتر از حد و چون و چند
بخروار مشک و جواهر ثمین / چه خروار چه من هزاران ثمین
طویله طویله ستوران گزین / همه نقره کین نعل و زرینه زین
قطار شتر بیشتر از شمار / شتر لاط جل و بریشم مهار
بسی بردعی استر برق رو / که در پویه برده ز صرصر گرو
خطایی کنیزان بالا بلند / همه کان ستان و همه گیسو کمند
ز هر چیز کش نام بردن توان / فرستاد از آن کاروان کاروان
بآرایش ماه خانی نقاب / نمودند فرمان بدیشان شتاب
بیاراستندش سمن بوی را / سهی قامت عنبرین موی را
یکی طرفه صنعت گر سحر کار / شد از عقد گوهر محفه نگار

بر آراست مهد بلند اختری / مرصع چو برج فلک پیکری
در آن طرفه پیکر نشست آن پری / چو خورشید در مهد نیلوفری
شد آن مهد چون برج و آن گوهرش / و یا همچو برجی و او اخترش
بجلوه ز اطراف و دختران / چو گرد مه چارده اختران
همه سرو بالا و گیسو کمند / همه پرنیان پوش و قصابه بند
همه گلعذاران غنچه دهن / بلورین بر ایشان سیمین ذقن
مه نو اسیر خم مویشان / تواضع کنان پیش ابرویشان
همه سیم ساقان ساعد سمن / همه ناوک انداز گل پیرهن
همه همچو خورشید زربفت پوش / همه آفت عقل و آشوب هوش
زده حلقه گوش بر گیسویشان / چو سایه خم زلف بر رویشان
برفتن همه داده دل را فریب / بگفتن همه برده از جان شکیب
بلای دل و آفت جان همه / برفتار زیبا تذروان همه
گروه مغل بچه ماه روی / وز ایشان گل و لاله را رنگ و بوی

شده ره گراینده پیش از همه / بخدمت شتابنده پیش از همه
وزان پس گروه کواکب شناس / ارسطو بفصاحت فلاطون اساس
ز خواجه سرایان گروه دگر / بهر یک از ایشان شکوه دگر
وزان هر یکی بانگ بر چرخ زدی / دگر دم ز روی برش سر کم زدی
غلامان زرین روان در رکاب / چو سایه که گیرد پی آفتاب
بر آراسته استران زیر بار / وزان روی صحرا همه دیده زیب
روان ساختندش سواران بجهد / کسی را نه با کوس سلطان عهد
که اینک رسیدیم مژده رسان / بدرگاه خاقان جمشید شان
رسانیدم بانوی فرخنده را / طراز گهرهای ارزنده را
بصد عز و نازش بدرگاه شاه / رسانند و مانم بران عذرخواه
پس آنگاه هر خیل بو رنجزی / بعز مود تا شهری و لشکری
بآیین ازین بزم رای آورند / همه راه و رسمش بجای آورند
بسی توده داران جنگی کیش / بجنگیز خویش و ز جنگیز پیش

دران رای

دران رای خدمت گرای آمدند / بخدمت گری رهنمای آمدند
بآرایش شهر برخاستند / همه کوی و بازار برآراستند
یکی بارگاه چو مینا سپهر / کشیدند بر طارم ماه و مهر
ز دیهیم شاهی شد آراسته / مزین شد آن ماه ناکاسته
سپهبد یلان مرصع کمر / نشستند بر مسندلیهای زر
حکیمان دانا دل خوش کلام / گرفتند در صدر مجلس مقام
محل دان ندیمان سنجیده گوی / نشستند بر گفتها نکته جوی
صف حاجبان مرصع کلاه / بخدمت ستاده ندر پیشگاه
چو آیین آن بزم بساختند / نکاح مه و زهره برساختند
بدان سان چو بزمی برآراستند / می و مطرب خوش نوا خواستند
چو زد دست مطرب بآهنگ چنگ / برقص اندر آمد می لاله رنگ
بکف جام می ساقی عشوه ساز / سوی ماه نو دست مردم دراز
چو خلد برین دلکش محفلی / بعشوه ز هر سو بلای دلی

بر دست ساقیش از جام می | شده لاله ساغرکش عاشق وی
بهر جا بنی گلرخی نیم مست | چو شاخ گلی جام گلگون بدست
غزل خوان غزالان نازی زبان | بنغمه شکر ریخته از لبان
باهنگ ترک بتان چگلی | ربوده دل از نغمه معتدلی
ز صوت خوش آینده پهلوی | ترنم کنان زهره وری رو
چو زلف بتان پری چهره چنگ | زده راه عشاق را بی درنگ
نوای نی و ناله ارغنون | ربوده ز دل صبر و از جان سکون
کمانچه چو ابروی خوبان مهیب | ز روی رباب آمده دلفریب
رخ شاه را ز باده گل گل شده | مغنیش از شوق بلبل شده
صراحی چو دیده دل خاره شان | برآورده گردن بنظاره شان
بروی چو خور داده ساقی شراب | درون سوخت ز آتش چون آفتاب
چو شد مست از باده حشمت پناه | بسوی حرم رفت از بارگاه
عروسان درون سراپرده نیز | خود آرای گشته بصد گونه چیز

از رخی

ز رخ یکی چهره افروخته | بسی را از آن شعله جان سوخته
ز سرمه یکی چشم کرده سیاه | سیه روز از آن گشته صد بیگناه
یکی دیگر از ناز مشکین کمند | باطراف گلبرگ مرغوله بند
بآرایش ماه خانی سپهر | که آیینه مشاطه همچو مهر
رخی را که در چین چو داده باج | ندارد بمشاطه احتیاج
بآن چین مشاطه ره چون برد | که هر دم دو صد دل بافسون برد
وز آن زلف ره چون کند شانه | که بسته بهر موی دیوانه
عذاری کزان لاله در خون بود | بسرخی بیارایش چون بود
جبینی که سیلی زند عاج را | چه محتاج گردد سپیداج را
بآخر بصد زیورش کرده ساز | بدان سان که بایست و آیین طراز
وز آنگه ز زر نشانش نشاند | چو بخت آمده در کنارش نشاند
جوان بخت شهزاده کامکار | گرفتش بصد آرزو در کنار
سوی نیفه اش برد دست سپید | ز همیان بر سیم بگشاد بند

جدا گرد از آن مغز بادام پوست | که آن پوست بودش حجاب دو دوست
ل
چنان ناوک زد بر آن صید تند | که صید چنان بند گردید کند
ز شبنم شد آن غنچهٔ تازه تر | و یا حقهٔ لعل پر شد ز در
بخفتند بر روی دیبا دو نغز | در آغوش همچون دو بادام مغز
چه خوش ساعتی گر بر کام دل | نشستند با هم دو آرام دل
نشستند هم
چه خوشتر از آن در سرای سپهر | که گیری در آغوش یاری بمهر
خوشا روز فرخنده آن روزگار | که یابند کام دل از هم دو یار
بیا ساقی آن آب جان بخش را | فراغت فزای روان بخش را
بمن ده که آرام جانم شود | غذا بخش روح روانم شود

در بیان مشورت کردن صاحب قران
کامران بجهت توجه بجانب ایران

سپهبد جهانگیر اقلیم بخش | بکشورستانی چنین راند رخش
که میخواست سالار توران سپاه | ز اقلیم ایران شود باج خواه

بفرمود تا

بفرمود تا خیل نام آوران | بمحفل نشستند از هر کران
یکی بارگاهی چو این کارگاه | بر آورد تا اوج خورشید و ماه
فروزنده بزمی به از بوستان | بر آراسته شایستهٔ دوستان
بلند اختران سپهر را تمام | در آن انجمن تازه کرد احترام
بدل داشت اندیشهای صواب | ز دریا برون لجه در خوشاب
که ای نامداران توران زمین | شما را بود فتنه ها در کمین
نگهبان سلطان بود لشکرش | شود قوت لشکر از کشورش
بکشور توان لشکر آراستن | ز لشکر توان خصم را کاستن
بود عرصهٔ ملک با بی مجال | نرسد بود دور و در کوته زوال
بیایید تا همعنانی کنیم | بکوشیم و کشورستانی کنیم
گر از بیشه ناید برون شیر نر | چه سان گردد از پهلوی صید سیر
نپرد گر از آشیان جره باز | ز مرغابیان چون شود طعمه ساز
نشاید نشستن به تن پروری | نماند به تن پروران سروری

چو سلطان سر انداز باشد همی / فتد از سرش پنجه تاج کی
مرا انچه هست از جهان آن بسند / شوم در ضمیرت نما نقش بند
قناعت ندارد بتوران و بس / تو و ملک ایران منیم هوس
جهانرا بسندست یک شهریار / زنی را دو شوهر نیاید بکار
برانم که خواهم ز جمشید باج / نه از زیر دستان ستانم خراج
بشو کار شاهان ز شاهان تمام / چه خیزد ز درویش نا خورده نام
ز دارا توان ساخت اسکندری / نه از پاره دوزی و آهنگری
ز گنجی شود خسروی کامکار / نه از کیسه کاسب وام دار
بخواهم بیان تاج وفر چون خروس / که از زن وبا بیوه ام یا عروس
برون کن ز انگشت قیصر نگین / نه از دست بیوه زن انگشترین
ز دریا توان یافت در خوشاب / نه بینی جز آلودگی در خلاب
ز رحم قطرها کاید از ناودان / ز راحت بامیدان کی توان
ز بال عقابان پر تیر گیر / پر ماکیان نیست در خورد تیر

پرداز

بپرداز دوش هنر آن کیش / چو موینه پوشد کس از بیش بیش
تهی گاه گاو است در خورد شیر / نشد شیر از زان خرگوش سیر
بایران در آریم اول سپاه / اگر شاه ایران شود سد راه
ز دریای لشکر برو زن مصاف / بریمش ز جا گر بود کوه قاف
نهیم انچنان تیغ کین در قفاش / که فرقش زند بوسه بر پشت پاش
چو ایران و توران بود ملک ما / تواند که کاری کند کلک ما
زنیم آنگهی رای با دوستان / بعزم تماشای هندوستان
در آریم کشتی بدریای سند / بگیریم کشور ز دارای هند
چو بر پیل بندیم کوس نبرد / بر آریم از دشت قفچاق گرد
ز پولاد صفهای لشکر کشیم / در آن راه سد سکندر کشیم
ببندیم بر خیل چنگیز راه / که ایمن شود ملک ما زان سپاه
وزان پس باهنگ اقلیم روم / بخواهیم لشکر ز هر مرز و بوم
جهانرا گذرگاه لشکر کنیم / نشیمن در ایوان قیصر کنیم

ستانیم نوبت ز نوبت نشین | فرستیم ما زین سوی مخرشین
چو در روم کردن فراخی کنیم | بملک عرب ترکتازی کنیم
برآریم ناقه ز بر عرب | ببندیم بازو دمشق و حلب
اگر شاه مصر آورد باج ما | شود ایمن از بیم تاراج ما
ورش نخوت آرد سوی کجی | بیاموزد آیین لشکرکشی
برآریم از آن پس فغان و لهی | ز مهر غزالان چین و ختای
در ابروی بی چین در آریم چین | بیغمای سیمین عذاران چین
بصحرای چین نافه چینی کنیم | دو بار که و نشش چینی کنیم
پذیرفت چون داستان کهی | محیط [illegible] شد ز کوهی
سر سرکشان نایب پای شد | بعزت جبینها زمین سای شد
زبان زافرینش بیاراستند | همه خواهش شاه را خواستند
که ای جانب انبیا و سال هست | باندازه همت کوتهت
بود رای ما بنده رای تو | سر ما کند نازش پای تو

تو هر جا نهی

تو هر جا نهی پای ما سر نهیم | ز جان باختن پا فراتر نهیم
همه جا گرانت فریدون فرند | همه جاه شانت سکندر ورند
همه روز رزمیم ضحاک بند | که از مار دوشش آورد بیم گزند
کلیم از سر کینه در ترک و تاز | کله خود به ویرز اطبل باز
کشیم از [illegible] جمشید تخت | کنیم آنکهی بر سرش [illegible] تخت
با گر سکندر برابر شود | بکرد سرش چتر جادر شود
دو دوست عدو پشت پای گریش | ببندیم از آن پس بگیر و بهوش
ز نشه حکم و فرمان پذیری ما | اشارت از و ملک گیری ما
ستادن ز نو تو ز پر چتر بلند | ز ما دشمن آوردن اندر کمند
با جنگ نخچیر رفتن ز شاه | ز ما صید کردن نخجیرگاه
شدان نخبه ز اندیشه کوتاه دست | سخن دان ز گفتار لبها بست
گشایش پذیرفت در ها و گنج | پی مزد مزدور ناپرده رنج
وهی مزد اگر پیش از کردنش | نهی بار کرد او بر گردنش

پرد شاه هر بازیی که در صید جست — کنندش قوی از کبوتر نخست
مسافر که نانش در انبان بود — برو راه دشوار آسان بود
ره آورد بخشش بگنجینه‌ها — طمع سر بر آورد از سینه‌ها
پذیرفت هر کس بمقدار خویش — متاع باندازه کار خویش
دلاور دلیران شمشیر بند — ز انعام و عده همه بهره‌مند
فزون کرد اسباب گیتی اساس — اساسی گران کرد کرد و هراس
چو تاج فزون کرد سرمایه‌اش — بود سود هم در خور مایه‌اش
سپاهی برآراست دانای کار — که دانا دلان را شد آموزگار
ز رنگ پشته‌ان هزاره شیران همه — ز رنگ انجمن آن دلیران همه
خورشش چون هزبران صید خام — بلورینه هرگز نیالوده کام
بخشتند آتش بهنگام دی — بر دند خود را سوی سایه پی
بنیزه خوردندی اندر جگر — بدانسان که هندو خورد نیشکر
بلیمو و نارنجشان خو نه — بسقرلاط خواه و کتان جهی

ندیدند تقویم در کار جنگ — منجم ندانند شیر و پلنگ
جهانگیر خورشید مشرق پدید — بآهنگ مغرب علم بر کشید
دلیران پیکار ناموس و نام — خور و خواب کردند بر خود حرام
برفتند از دیدها خواب شب — ببستند آیین خوردن ز لب
شب و روز را در هم آمیختند — خنک در خور خواب و خور بیختند
بر آمد ز کوپس در وار و غریو — غریوی کز آن شد سراسیمه دیو
ز ناک دهل گوش بگرفت ماه — ز گرد سپه مهر گم کرده راه
ز آوای نور و بیدان علگو — هوا را گره شد نفس در گلو
بلرزید گیتی ز سم ستور — فتاد افسر از فرق فغفور و تور
ز نوک سنانهای اقلیم گیر — مشبک در این لاجوردی حریر
گرفت اندر ان روز آشوب بار — ز گرد سپه چشم انجم غبار
ز توران زمین خیمه بیرون زدند — سراپرده بر طرف جیحون زدند
بده ساقی آن آتشین آب را — گرانمایه چا ده ناب را

که تا سوزد کی دماغم دهد | ز سودای عالم فراغم دهد

در بیان آمدن صاحب قران بطرف خراسان و گرفتن فوشنج اولا و گرفتن هراة و مسخر شدن تمام خراسان

یل این سپاه قیامت نهیب | بدین گونه آورد پا در رکیب
که آن کشور رای اندیشه پاک | چو در کار ایران شد اندیشه ناک
چنین داد فرمان بخیل مغل | که بر روی جیحون ببندید پل
ز دریا گذر کرد البرز کوه | در آمد بسرحد ایران شکوه
سر اهل ایران تهی شد ز خواب | که بگذشت دریای آتش ز آب
نخستین ز شنکوی یزدان پرست | کلید خراسانش آمد بدست
بتحفه یکی سینه گوسفند | فرستاد شیران و تحفه ارجمند
شه از سینه گوشت این فال زد | که مرغ ظفر سوی ما بال زد
خراسان ز روی زمین سینه است | بر آن ز آسمان نام دیرینه است

نهادش

نهادش آنک خدای جهان | نگارنده آشکار و نهان
از آن پس عنان ناقه محمل کشود | نشیمن شدش ساحل مرورود
وزان منزل آن سیل دریا خروش | بصحرای کوسو در آورد جوش
هوس کرد جم قدر خاقان اساس | که روشن کند چشم مردم شناس
چو خورشید تابنده عین صفا | مجسم شده سنت مصطفی
ز دوده خلوتش طعنها بر چمن | در آن قدسیان ساخته انجمن
که خرقه دوزی آن خضر وش | شدی سوزن عیسی اش بخیه کش
ز نور خود خرقه اش در سرشت | گرامی تر از حلهای بهشت
در آن حلقه کان شیخ علامه بود | ز قدر و شرف کعبه در جامه بود
چو گاه وضو خاطرش خواست آب | دواندی آفتابه سویش آفتاب
در آب وضو آب خضرش نهان | وز آن آب می شست دست از جهان
پی قوت جان مرغ قدسی نفس | ز تسبیح او دانه کرده هوس
دل روشنش پر ز نور حضور | از آن عاریت کرده خورشید نور

نهان ور دهانش زبان قلم | بعین الیقین لوح را دیده هم
هوس تیز شد آن هوسناک را | که تا زودتر بیند آن پاک را
بگفتا محفه بدوشش آورند | خم روی را در خروشش آورند
خرامان شد آن ابر گوهر نهاد | بلب بستر و سایه برتا بیاد
چو از پا برون کرد زرین رکاب | بدریوزه شد بر سوی آفتاب
در آمد بخلوتگه آن بزرگ | تواضع کنان تاجدار سترگ
بر او نو در آمد جهان پروری | طلبکار همت ز نیک اختری
ز غنچه گره باز کرد آن چمن | وز آن عنبرین بوی شد انجمن
که ای سایهٔ کردگار جهان | مهت کرد یزدان بهین کهان
یکی رحم بر مردم زیردست | که دست زبردست تو نیز بست
بمردم کن امروز زان سان حساب | که فردا توانیش گفتن جواب
بدست وزیری ده این اختیار | که هم از تو ترسد هم از کردگار
نگین سلیمان با صف سزاست | بدیوان ظالم دهندش خطاست

نظر جا

نظر جانب ظلم کیشان مکن | گشاده جبین رو بایشان مکن
بسی بود دولت سرای کهن | که ظلمش بر انداخت از بیخ و بن
بعفو عوانان مکن اشتباه | بترسند از مار و کژدم گناه
نهی ز قتل عوانان ناخوشی | قصاص و دیت نیست در سرکشی
مکن تربیت بدگهر زاده را | به بدمست منما ده باده را
ز بدگوهران چشم نیکی مدار | کند بچهٔ مار هم کار مار
مکن رنجه در کار بد اصل دل | نشد زر ز اکسیر استاد گل
اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش | ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل | در آن بیضه گر دم دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ | برد رنج بیهوده طاوس باغ
چو گوش خدیو از لآلی پند | شد از روی اخلاص آویزه بند
برآورد نعره ز طبل رحیل | بجنبش در آمد دو هفتاد میل

نخست آن شتابنده بر تیز — بر اطراف فوشیخ شد راکز

فرو ریخت آن ژاله بر کشت زار — نه گل ماند آنجا سلامت نه خار

ز نابخردی چونکه فوشیخیان — ببستند بر کین سلطان میان

بباد فنا رفت چه که چه به — ز نادانی پیشوایان ده

ز سلطان بهر جا بلای رسد — ز نادانی پیشوایی رسد

نگر تا وکیلی نایب اندر جهان — گرفتار نادانی ده دهان

برو بین که تن گر بهر داوری — تن خویشتن را بدر داوری

چو بیکار فوشیخ پرداختند — بسوی بری رایت افراختند

برآنند که تکیه ز خار را — به پهلوی خویش آرد آزار را

چو دریا بر فتن عنیش گرفت — زمین آسمان را جنبش گرفت

ز رستم در آن بیکرانه گشت — بیکلحظه زیر و زبر کوه و دشت

بگردید بری حلقه بست آن سپاه — چو هاله که زد دایره گرد ماه

ملک را زره برده غولان غور — نه غولان غوری که دیو غرور

شد آن

شد آن کوه فولاد پیرامنش — گرفتار زندان آهن تنش

چو سلطان ز میدان رود در حصار — برون آورند آهنش شهرسار

بجایی نباید درون آمدن — که نتوان از آنجا برون آمدن

چو مرغ آید از بوستان در قفس — ز پرواز باید بریدن هوس

هزبری که در قید زنجیر ماند — ز صحرای و کوه و نخجیر ماند

شبانگه که این آسمانبار مهر — فرو شد بگرداب نیلی سپهر

شد از موج آن بیکران بحر قیر — پر از گوش ماهی هزار آبگیر

خروش جرسهای رویین زبان — برون برد خواب از سر پاسبان

ز بس مشعل و شمع کامد بسوز — زمین آسمان را ز انجم فروز

طلایه روان شد ز هر دو گروه — در اندیشه جنگ دریا و کوه

دم صبح کین قلعه گیر آفتاب — بدان قلعه بر شد بزرین طناب

بگشتند شب زنده داران چراغ — برون رفت سودای خواب از دماغ

بجنبید لشکر ز آواز کوس — چو شب خفتگان از خروش خروس

دم نای روئین برآمد باوج | که دریای لشکر درآید بموج
یلان قرعهٔ جنگ انداختند | سر و تن ز خود و زره ساختند
ز جوشن شد آراسته یال و دوش | شد آرایش ترک جبه بپوش
فرو برد سر در گریبان فراغ | فرو مرد آسودگی را چراغ
نشسته بر بادپایان روان | گرفتند جا خان بر ایوان
هوا گشت از ابر گرد آبنوس | در آن نعره رعد و کلبانگ کوس
وز آن سهمگین ابر آشوب بار | کمان گرد قوس و قزح آشکار
سوی باره جنگ آوران تاختند | بتدبیر دیوار پرداختند
ز هر گوشه جندی بر خاک روان | بدیوار آن قلعه بالا دوان
یکی گروه از رخنه دیوار بست | زده در گریبان آن رخنه دست
دو پنجه یکی در هم انداخته | وز آن نابه نردبان ساخته
یکی تار سانه بخمش کمند | بدیوار بر کرده مار کمند
یکی کرده سوراخ دیوار جنگ | برون کرده سر از گریبان تنگ

بهم کوه

بهم کوه و دریا بجنگ آمده | جهان زان خصومت بتنگ آمده
خروشان یلان شیر و آزمای | ز سر هوش می برد و قوت ز پای
ز بس ریخت از بارها خارها | شد از خارها هر طرف بارها
دلاور دلیران فیروز جنگ | نکردند اندیشه از تیر و سنگ
گذشت از سر باره طوفان قهر | فرو ریخت دریای لشکر بشهر
تزلزل بخیل مخالف فتاد | گریزان چو خس و خار از تندباد
یکی ریخت از دهشتش سنگ چنگ | دگر زد در آمد از آن بار سنگ
یکی دید در پیش گرز گران | چو بر گشت بر سینه خورد آن سنان
فرو آن تذروان بگریخته | ز چنگال بازان در آویخته
ز شهری مجو قوت لشکری | شراره چگونه کند اختری
کس از بچه بط عقابی نجست | ز جرم سها آفتابی نجست
نزد پنجه از مور خایه کس | پر تیر نتوان ز بال مگس
گرت نیست چنگال و دندان شیر | مکن دعوی کار شیران دلیر

پناه ملک شهربند درون | تن پر جراحت سوار زخون
بجمع سپه داد فرمان بسی | نشد جمع پیش وی اما کسی
چو لشکر پراکنده شد در نبرد | دگر مشکلش می‌توان جمع کرد
شکوفه که ریزد ز باد بهار | نگردد دگر جمع بر شاخسار
چو از خاره بشکست مینای مست | باستادی کس نگردد درست
یقین شد که رنجش ز نادانیست | سرانجام کارش پشیمانیست
بمادر چنین گفت کای نیکزن | تو خواهی مگر عذر کردار من
شد آن بانوی پرخرد رهبرش | که زاده رود در پی مادرش
فرستاده آمد بپابوس شاه | ز نابخردیها شدش عذرخواه
پذیرفت ازو عذر پورش پذیر | شد آن گفتها در دلش جایگیر
شدش چون ز خلعت حلی بند دوش | بدرهای پیغامش آراست گوش
که از من ملک را بگو این سخن | ندارد وفا این جهان کهن
جهان دیده هیچون من و تو بسی | بهر چند روزی بود از کسی

گذشته

گذشته زمان تو دوران ماست | کنون چرخ و انجم بفرمان ماست
نماند آنکه بند و بپیش تو دست | کنون پیش ما بایدت دست بست
جز این نیست این درد سر را علاج | که خالی کنی سر ز سودای تاج
اگر بایدت سر کمی تاج گیر | وگر تاج ده باش و باج گیر
مشو غره بر خندق شهربند | که این یک مغاکست و آن یک کمند
ترا گر بود آب خندق مغاک | نهنگان ما را ز دریا چه باک
وگر باره‌ات سود سر بر سما | فرشته پرند این عقابان ما
دلیران تو گرچه ناوک زنند | هژبران ما تیر رویین تنند
وگر سنگ رعد تو دارد شکوه | صف لشکر ماست البرز کوه
برون آر کینه تهی کن درون | از آن پیشتر کآورمت برون
بدر بستن از تو نداریم دست | اگر در ببندی ره بام هست
خطیبت چو بر منبر آرد فراز | ز القاب ما خطبه را ده طراز
زرت را بیارای از نام ما | وز آن زر بدست ار انعام ما

نیابی ز گرمای این حشرگاه / به از سایهٔ دولت ما پناه
شوی گر بدین درگه اری نیاز / ز مهمان نوازی ما سرفراز
درین کعبه کو اشیان کن هوس / که مرغ حرم را نیازارد کس
شد آینده را بال امید جفت / برفت و بمو درگه شاه رفت
پس انگاه گردان سرافراز سرو / سوی باغ زانسان خرامان تذرو
مگو باغ زاغان که هشتم بهشت / نسیم شمال آمدش جان سرشت
فضایش چو خلد برین دلگشا / هوایش چو روح قدس جان فزا
چو خط بتان سبزه اش دلربا / ز سرگشتگانش نسیم صبا
درختان سروش همه دلپسند / چو سبزان رعنای بالا بلند
برآورده چون بلبلانش نوا / کبوتر بچرخ آمده در هوا
هوایش همیشه نه گرم و نه سرد / نه دوری غم گل نه اندوه گرد
دران طرف قصری برآراسته / به از حسرت شمسه اش کاسته
نه قصری پی آفتاب زمان / یکی برج زیر آمده زاسمان

درامد با...

درآمد بان پرور کامیاب / منور شد ان برج از ان آفتاب
دگر روز از صیت اقبال شاه / ز خرچنگ خالی شد ان تنگ راه
در قلعه شد باز نابرده رنج / بافسون برون آمد اژدر ز کنج
فرو آمد از تخت سالار غور / تهی سر ز نخوت دماغ از غرور
گران آمدش طوق فرمان بری / چو موی شدش گردن از لاغری
درآمد بان بارگاه سترگ / تواضع کنان پیش آن شه بزرگ
پرستش گری را به بسته میان / پرستش نمودش برسم کیان
شه از مرحمت بیش بنواختش / بمهمان نوازی سرافراختش
تلطف کنانش در ایوان نشاند / ز بردست بالانشینان نشاند
طریق بزرگی بران داشتش / که در پایهٔ مهمان داشتش
لب از سرزنش بست در گفت و گوی / بپروردش از ان تخم آب روی
مزن طعنه شرمندهٔ خویش را / بنشتر مکن بیشتر ریش را
چو دشمن شود زیر پای تو پست / بشکرانه آن بگیرش دست

چو افتاد در رو قفایش ز تن | نگیری گرش دست یالشی ز تن
بدیبای زربفت و زرین کمر | سرافراز کردش بخششش ز سر
شب تیره دیدش چراغش ز سر | نما با غبانی باغش بسر
وز آنجا سوی طوس لشکر کشید | سر انداخت هر کش ز دو تیر کشید
علی مؤید هم از شان خویش | از و دید با داشش احسان خویش
سبیحی سرای خراسان تمام | شدش ملک از نو شکوه تا پیام
چو هاروت سر فتنه در چاه برد | هوای سمرقندش از راه برد
باهنگ آن مرز شبدیز راند | سوی آن خجسته بنا تیز راند
جوان فرخ آیین همایون همای | بر آن صندلی خاک شد بر سپای
رسید از خراسان پیام آوری | که سر زد ز هر گوشه نام آوری
شد آوازه کهنه گرگان بلند | پریشانی افتاد در گوسفند
ولی والی ملک مازندران | نهاده بسر افسر سروران
علی بیک ز نوغان پرستان طوس | کشیدند لشکر باواز کوس

ولایت

ولایت ز والی چو خالی شود | رئیس هر قریه والی شود
دگر باره آن آتش رستخیز | ز طوفان ایرانیان گشت تیز
بکوه کلات اول آهنگ کرد | جهان بر پلنگان آن تنگ کرد
بود کوه اگر آسمان بلند | چگونه کند راه خورشید بند
وز آنجا عنان سوی ترشیز تافت | کلید در خیبرستش تر یافت
بجنبید از آنجا بخیل گران | بتسخیر دیوان مازندران
شد اندیشه و سابتد پرشان | سلیمان صفت کرد تسخیرشان
بسوزند هر خاربن را که دید | که روزی تواند بپای خلید
وز آن پس سوی سیستان راند رخش | وطنهای شاهانه اش کرد بخش
در آمد بزابلستان خیتش | ز رستم نژادان بپرداختش
علم برد از آنجا بخاور زمین | باو آسمان یار و یاور زمین
ز فرمان دهانش تهی گرد جای | سر سرکشان گرد در زیر پای
دل شاه با خرمی یار شد | که آن گنج بی زحمت یار شد

صی
شش
شش ملک

جوان موکبش دید ایران طراز / تماشای توران هوس کرد باز
تذرو وشش خرامیدن آغاز کرد / سمرقند جولانگهش ساز کرد
بیا ساقی آن می که باشد حلال / وزو نیست در چار مذهب وبال
بمن ده که مدهوش و مستم کنند / بلندی دهد غم چو پستم کنند

در بیان آمدن صاحبقران بجانب عراق و آذربایجان و یاغی شدن مردم اصفهان و حکم بر قتل عام

نویسندهٔ این خجسته سواد / ز نی شهد و شکر چنین داد یاد
که شه خیل گیتی ستانان تمر / که از صیتش آفاق گردید پر
پذیرفت ازو چون خراسان نظام / طمع کرد در ملک ایران تمام
بدانا دلان فکر آن کار کرد / بتدبیر اندیشه را یار کرد
بفرمود تا ساز لشکر کنند / سپه را پر از زیب و زیور کنند
اگر بایدت شوکت خسروی / دل و دست شمشیر زن کن قوی
سکندر که سلطان آفاق شد / ز شمشیر زن در جهان طاق شد

کی گو

کسی کو ندارد ز تو سر دریغ / نشاید ازو داشتن زر دریغ
بهر روز رزم اگه یکدم بود / باو گر جهانی دهی کم بود
چو خواهی مسخر کنی کشوری / ز گنجی کن آراسته لشکری
سپه را قوی ساز از زور و زر / که سیلاب پر زور و غلطان خور
دلیر تهی دست هنگام کار / چو بازیست بی بال و پر در شکار
هژبری که چنگال و دندان شکست / ببر بیابان ز زورمندیش نیست
در گنج زر خازنش باز کرد / ترازوی زر سنج را ساز کرد
بشیر ژیان داوران گو زن / پی مور و باشی بلخ کرد وزن
باندازهٔ کار کس داد زر / ز هر دوش نشد بهره ور کار زر
ز دست دهنده کی دور بود / بخواهنده داد آنچه مقصود بود
نکو داد دل را بدینار داد / جواهر ببر زر بخروار داد
ز سقف و ز گنجینه و تاج رفت / خرد را بجای کله باج گفت
شد آن دا مزبران چابک سوار / بر زخوش دل از وعده امیدوار

دلاور دلیران فرمان پرست | بامین آن کار بردند دست
ستوران ز تیمار کر خواستند | هم از نقره کین نعل آراستند
ببستند بزنها قرزین ورای | برآراستندش ز سر تا بپای
وزان خوب تیندار ستوران قطاس | مجالس بدیرفت روی اساس
ببستند بر زین زر طبل باز | پی شاه بازان کین کرده ساز
شد از نعره سهمگین باد کج | سر چرخ گردنده مغز و نج
سپه را بمنزل بر این بسیج | زمین لرزه وار و در آمد بموج
ز سم ستوران وادی حرام | زمین شد سوی آسمان تیز گام
محیط شتابان شده نیل رنگ | پر از در شهوار جنگ نهنگ
ورش فرو درایش کوش دوست | نهنگش ز دشمن چه کینه توست
رمانند ان خاقان شکوه | بفیروزی آمد بفیروزکوه
رسیدش بدولت نثر و ار شتر | بفرمان بری کرد کوشش ها شد
زنند کارهای فتنه جویان گر | زبانهای آینده کان گشته پر

اساری

زنباری و این و نشسته | رسانند باج از رضا داوگاه
شد اندیشه آن دل شاه را | که از فتنه ایمن کند راه را
سوی آن سمندش سبک خیز شد | بران فتنه‌ها فتنه انگیز شد
شد آن شعله زن آتش رستخیز | دران خار بن آتش شعله ریز
ز هر نوک خار آتشی برفروخت | چنان خار زاری سراسر بسوخت
بتیر بر زاید از آن سنان همند | که گردن کشان را کشند در کمند
گریزان به اندیشه از آوازه اش | نیاورد غوغا بدروازه اش
چو تبریز را سکه از و بردم | شد از نام نیکش در و محترم
در آورد کشتی بباب الابس | ز دریای لشکر الیس
دران ناحیت نیز نازید دست | سر سرکشان را بفتراک بست
که تا ملک آن رشته جون کرد باز | سوی قوم کرجی عنان کرد باز
گذر بر وطن گاه کفار کرد | صنم خانها را نگون سار کرد
بآتش پرستان آورد دست | هم آتش شکست و هم آتش پرست

بنا کرد مسجد بجای کنشت / بر ایوانش انا فتحنا نوشت

ز ایوانش چلیپا و زنار را / براند اخت آیین کفار را

ز او از صیت شاه و سپاه / تزلزل بگیلانیان برد راه

سلاطین گیلان ز که تا بمه / شدندش رعیت صف باج ده

شهنشاه شروان ز فرخنده کیش / لب آراست از دعوی بندگیش

تغوزهای شاهانه بیش از شمار / وزان عرضه کرد بر بستگان بار

غلامان ترکی زبان هشت برد / بجای نهم خویشتن را شمرد

چو گل شاه بشکفت ازان کار او / ازان کرده شد گرم بازار او

شد آن هوشمند پسندیده کار / ازان کرده شروانشه نامدار

بروع گذر کرد آن ترک تاز / شدش بروع و گنجه گنجینه ساز

ز گنجه بگنجینه آورد رخت / برو میوه افشاند چندین درخت

شد از بهر آسودگی سپاه / مروی قرابغش آرامگاه

زمستان چو شد پیرو دی راه برد / تماشای سیر ارسش از راه برد

بحت آن جهان گیر گیتی نورد / ز گرد صفاهان بر آورد گرد

سران صفاهان بفرمان بری / گرفتن نه اندیشه داوری

بگردن گرفتند باز خراج / زر و دوکان در سرانجام باج

شبی فتنه جوی بیانگ دهل / صلا زد بهر سو کین مغل

ز یک فتنه انگیز شوریده کار / بس فتنه برخاست از هر کنار

هزاران ز صدای بجوش آمدند / چو سیل زمان در خروش آمدند

بگفتند با هم بیانگ بلند / تحمل ز ترک ستمکاره چند

سپاهانیانیم شیر و پلنگ / نه شیر از پا نیم ترسان ز جنگ

نتابیم از تیغ خونریز روی / بزنهار خواهی نداریم خوی

اگر سر بشمشیر خونی دهیم / ازان به که تن در زبونی دهیم

بود مرگ به از زبون زیستن / به از دو جهان دست بر بستن

چو دست ترکان نباشد دراز / چه دارند بر ما که جویند باز

بدشنام از ناسنجید تیز / جراحت کنند و بخونریز تیز

نکردند این قوم سیر از جهان   جلو نه کند سر شان اصفهان
ز سرها فکندند یکسر کلاه   که اینک سر ما و این رزمگاه
ز کشتن ندارم خود را دریغ   بود گوسفند از برای تیغ
حلال آن زمان میشود قوچ مست   که قصاب از خونش آلوده دست
ز توپ و جه کبر اوج والا برند   شهیدان بشمشیر ما تا رزند
کسی کو تواند کمر پس گرفت   تواند گریبان قیصر گرفت
ز شمشیر خونریز آن شغلکان   شبیخون در آمد بت خفتگان
چو غافل بخسپید و رند ملنگ   توان کوفت آسان سرش را بسنگ
زن و مرد گردند یکسر حشر   درنده است چو گرگ ماده چو نر
زبان و ز برفته آمد درون   برآمد فغان از درون و برون
چو غوغای عام آید و روز شر   ستیزنده عاجز شود از ستیز
هراسنده ترکان بی ساز و برگ   هراسیمه گشته ز سرعام مرگ
چو اول علوفه پشه پر مست   شود زیر پای پشه پیل پست

بسی نامور شاه و شاهنشاه   ز منقار زاغ و زغن شد تباه
ز ترکان جنگ آوران نامدار   بکشتند آن شب سه یا ره هزار
پس آنکه بدر واز ها بستند   ز نور وا زه با نان سر انداختند
دم صبح کین قاتل بی دریغ   ز مشرق برآمد همه طشت و تیغ
رخ از آتش کینه افروختند   دگر گوو جهانی از و سوختند
خبر وا رسید قهرمان زمان   که شد زخمه در کار ایرانیان
سر انگشت حیرت بدندان گرفت   بدندان غیرت گریبان گرفت
شتابان شدان بر و زخ بدو   که سیلاب ریزد از آتشکده
ز گرد سپاهان برآورد خاک   سپاهان ازان زلزله لرزناک
بترکان نشان داد تاراج را   ره گنج بنمود محتاج را
بقتل همه نیز فرمود لب   تهی کرد خاطر ز تاب غضب
بغارت شوی ترک راهنمون   کشیدند از کعبه جامه برون
کشیدند غارت جو ینا و بهر   همه سینه کردند آماج تیر

کسی ماند

فدای وشاق سپاهان تمام / ستادند در معرض انتقام

ز صعوه گریزی بتیغ / ز تندر وم تیغهای دریغ

کنیزی که خاشاک بر سر کشد / نگو آید که پیدا و قیصر کشد

غلامی که از خواجه پیچید عتاب / بدشنام آهسته گوید جواب

چو کوشش ز هر دو طرف شد قوی / نگوهنده شد دولت خسروی

درآمد بخیل سپاهان گزند / ستیزنده اش داشت خر البلید

بود گرگ درنده گرچه دلیر / شود عاجز از پنجه نره شیر

در آن شهر غارت پرستان شاه / هم از در هم از رخنه کردند راه

درآمد دو صد خیل شیر یله / بتاراج پرداز کرده کله

بتر زن درآمد ز هر سو بباغ / ز رنج دل با نجاتش فراغ

ز هر سو نوش جبار کهن / نگون سر گردید از بیخ و بن

درختی که سی سالش افراختند / بیکدم ز بیخش بر انداختند

ز مردم کشان خویش و ناخویش / هراسیمه در کار مردم کشی

هراسیمگی اجل پیشتر / که سوی گدایی دو پیشتر

چکان خون ز شمشیر زنده و فق / چو باران نیسان ز رخشنده برق

روان روح چندان بسوی سپهر / که شد غرق دریای ارواح مهر

شد از کشتگان بار روی زمین / پر از جان و تن آسمان و زمین

ز بس مرده افتاده بیرون ز حد / شد آن کوچهای گشاده لحد

درآمد به هیجا و مردمی / ... در آن ناحیت آدمی

ز دیران درویش تا قصر شاه / شد از سیل تاراج یکسر سیاه

سپهر از نشانهای آورد دود / ... نگذاشت جز زنده رود

ز نگلول در یوزه جو جان ... / ببردند ترکان تاراج گر

بمنعم نه زربفت و نه کیش ماند / نه صد پاره خرقه بدرویش ماند

نماند اشکارا چیز نهان / نهادند تهی ... از جهان

ذخیره پذیرفت یکسر فتور / ز انبار شه تا بسوراخ مور

شکسته شد مفلس بی درم / ... شد گنجینه محتشم

ببردند بود آنچه کاشانه نام | شکستند چینی سفالین تمام
گرفتند در جا نهانی که بود | ز پرورده‌هایی چرخ کبود
نظر در در خانه‌ها دوختند | ببردند زنجیر در سوختند
سراها همه بی پلاس و حصیر | شده کدخدا کشته بانو اسیر
ز تاراج و کشتن چو پرداختند | مناره ز سرها برافراختند
بدفتر در آمد در آن کارزار | سر کشته هفتاد و باره هزار
بهانه تمر بود اما خدای | غضب راند بر آن قوم شد رهنمای
خدا گر نخواهد ز طوفان عاد | نجنبد یکی کاه برگی ز باد
زمانی بیا سوی من ساقیا | که هستت از آن بی بدل کیمیا
بمن ده که اکسیر جانم شود | دوای دل ناتوانم شود

در بیان رفتن صاحب قران بجانب شیراز و رسیدن خبر از سمرقند

کنند محمل آرای این مرحله | بدین گونه پیرایه قافله

که چون کرد فرمان ده روزگار | سپاها نیازرا در کنار
قیامت با هنگ شیراز بود | جهانی بآرایش و ساز بود
گلستان شیراز بی خار بود | که آن گنج بی کلفت مار بود
گرانمایه باغی رسیده ببرش | نه در بسته‌ای باغبان بر سرش
مسخر شدش ملک ایران تمام | ز کار جهان آخرش داد کام
ز ایران و توران دویی شد جدا | شدند آن دو بانو به یک کدخدا
نکردند اهل مظفر خلاف | نهادند شمشیرها در غلاف
ز خاک درش چهره آراستند | همه زان امان و امان خواستند
شد آن فرخ آیین فرخنده رای | بکردار پیشینیان رهنمای
کلید همان گنجها دادشان | بگنجینه داری فرستادشان
شدندش چو شیراز پایندگان | فرستاده آمد از آن بندگان
شدندش همه پادشاهان اسیر | چو شاهان شطرنج فرمان پذیر
چنین است رسم سرای سپنج | که کاهت دهد گنج و کاهیت رنج

گهی سر کشد گه در آرد ز بن
پر از مهر و کین است چرخ کهن

گهی تاج سر گاه نعلین پای
شوند آفتاب و مهش عرش سای

بمنزل بریدن ظفر راتنده
چرا لجیش نام تا زنده

بشیراز شد عزم روز را
بسی گشت خنک زمین سوز را

گذشت از غنیم چرخ گرد ستیز
که سرحد قبچاق شد فتنه خیز

که قحطی در آمد ز آب و گیاه
رسید از سوی دشت جند آن سپاه

نه آبستنی ماند نه رستنی
در آن ناحیت قحط شد خوردنی

که روزی برون آید از عهدشان
کسی این چراگاه ندید نشان

تیمم بدریا کنار آورند
اگر سوی دریا گذر آورند

که سیلاب صحرا روان شد بشهر
خبردار شد کاروانهای پر

چو دنبال صبح فروزنده مهر
شتابان ز پی شاه سپهر

ز لشکر رقم کرد پنجه هزار
ز مغز و سواران دانسته کار

فرستادشان بر سر آن حشر
بعثمان عباس و چند دگر

[illegible]

سوی سمرقندش آمد مقام
ز شیراز شد توسنش تیزگام

که آمد سوی بیشه آن شرزه شیر
خبر شد بقبچاقیان دلیر

بدانسان که نخچیر و شیر و پلنگ
رمیدند آن وحشیان بی درنگ

شد آن مسندش باز آراسته
ز مسند نشینان ناکاسته

بر آراست هنگامهٔ دلفروز
بدانا دلیران دیرینه روز

همه اختران شاه فرخنده ماه
نشستند در صف سران سپاه

که ای هوشمندان دانندهٔ کار
بپاسخ بفرمود لب شهریار

بگوئید هر یک ز سر تا به بن
چه دارید در باب جنبش سخن

جواهر در آن انجمن ریختند
ز کان خرد جوهر انگیختند

بینند آنکه داریم از ایشان امید
سخن این که این قوم ناامید

نخواهند شدن بره آنجا بزرگ
که این دشت خالی بگردد ز گرگ

ازین پانچ مشکل توان ظرف بست
اگر رخنه گردد ابتریم درست

نسوزد و شبی شمع ما بر مراد
ببندیم اگر در برین تند باد

بما این گروهی که همسایه‌اند
همین در کمینگاه پیرایه‌اند

چو همسایه باشد تو در خورد و خوش
هر ایشش بجز پاسبانیت و هوش

بود در قفا دشمن کینه جوی
بخصم ار گر چون توان کرد روی

وزان روز بینی ز دشمن فراغ
که شب بر فرازش فروزی چراغ

باندیشه شاه دارا شکوه
یکی بود اندیشه آن گروه

روان شد بشیران مردم شکار
به پیکار جسته دو پنجه هزار

مقدم نشینان درگاه شاه
همه جز که آرای آن صیدگاه

عم شیخ شهزاده جم شکوه
همه سروران خجسته گروه

شدند آن هژبران گروها گروه
بصید افکنی سوی صحرا و کوه

باطراف آن بیشه‌ها تاختند
ز شیران آن بیشه سر انداختند

بآن وحشیان وحشت انگیخته
بخون خاک صحرا در آمیختند

زبانهای شمشیر کین خواسته
ز انا فتحنا بر آراسته

شنیدند از آن قوم هرجا نشان
نماند نه از ایشان نشان کینکشان

ز شیر جوان تا بروباه پیر
بکشتند و کردند نشان دگر

بکلی دل شاه زان شد فراغ
که مسند درو شد باو رو بچراغ

دگر باره اندیشه فرسای تید
بگردون کشان مجلس آرای تید

که ای هوشمندان این گنج و
نظر دوخته از رهای دگر

بود نعمتش آفت این دیار
باندیشه او بود فتنه بار

طرازنده تاج چنگیزی است
چو شمشیرش اندیشه خونریز ماست

بود وارث تخت ایران زمین
همین او بود ملک را در کمین

باندک زمان آن سحاب گزند
شود ابر این آفتاب بلند

ازو پای اندیشه پا در گلست
نشستن بآرام دل مشکلست

سپه سوی قبچاق باید کشید
باقصای آفاق باید رسید

فتاد آن سخنهای ای سترک
پسندیده طبع خرد و بزرگ

طلب کرد لشکر جهان پیروی
ز هر کشور آرای هر کشوری

رسولان باقلیمها تاختند
علم در رسالت برافراختند

رسانند فرمان بفرمانبران / پذیرنده آن همه سروران
ز ایران و توران روان شد سپاه / بآهنگ درگاه عالم پناه
بدریا چو پیوسته شد سیلها / گرانمایه خیلی شد آن خیلها
بعزم و سر خیل اقلیم گیر / که صور قیامت دمند از نفیر
بآهنگ قبچاق کشورگشای / بجنباند ایران و توران ز جای
ببستند زرینه زین بر سمند / برافراخت بیرق بچرخ بلند
نهادند بر بختیان طبل جنگ / بگردون برآمد درنگادرنگ
گذشت از ثریا صفیر نفیر / رمیدند مرغان سدره ز تیر
درآمد بآن دشت چندان سپاه / که گم شد درو شورش خرگاه
چو خان ستیزنده آگاه گشت / که طوفان دریا درآمد بدشت
پریشان شد از فکر کارش دماغ / برفت از دماغش هوای فراغ
رسولی فرستاد سوی تمر / که ریزد می صلح از حقه در
گر از صلح فارغ تو آنی نشست / مکن رنجه در جنگ بازو و دست

رسولان

رسولان هم از بهر مردان جنگ / فرستاد کارندشان بی درنگ
که نکشاید از آشتی گردنش / مهیا بود جنگ را لشکرش
دران سهمگین وادی بیکران / که اندیشه سرگشته باشد دران
فرستاده توقتمش خان رسید / در صلح را ساز کرده کلید
رسانید مضمون آراسته / بسی عذر پیشینه درخواسته
چو مجلس ز ناتیده آمد تهی / سرافراز شه از کار و آگهی
که ای هوشمندان آیین وفا / بما توقتمش را بنا شد صفا
زبان و دل او بهم راست نیست / فریبست این قول و درخواست نیست
فرستاده بهر فریب آمده / نه دشمن ز بالا بشیب آمده
نه این عذرها بهر پیوند ماست / سراسر فسون زبان بند ماست
سر دشمن کهنه افکنده به / که از ره گذر خار بر کنده به
ز رفتن نگهداشت آینده را / سبک کرد پای گراینده را
وزان پس بجنبید لشکر ز جای / برفتن صلا گفت زرین درای

با همچنین لشکری بی‌شمار / نوردیدن آن وادی بیکنار
سپه بی عدد بود و بیکران / گرانپی در آمد بخیل گران
فشردند آنجا ز قحط پای ثبات / که نایاب شد نان جو آب حیات
دو صد منزل از دیگ شد آتش دور / وز آموش شد نام نان از تنور
ز قحط آتش دیگ از انها بمرد / چه قحطی که آتش از او جان نبرد
ز مهمان سخا پیشه برخاست جای / بر آورد دودها مهمان سرای
شکمها فتاد از پی خشک و تر / جوانان دریوزه گر دربدر
چو پستوزه گرنان در نقاب / نهان در پس پرده‌های حجاب
گرسنه شکم بر نبندد دو چشم / که همسایه گوشت بود و سپشم
خبردار شد شاه دریا نوال / ز سختی ایام و تنگی سال
ز شیران همه پیشه کرد انجمن / شدند آن درختان بگردش چمن
بدلداری مردم آراست لب / که نزدیک شد روز آیین شب
مترسید ازین قحط صید افکنان / چه باشید رنجه ز نبود نان

بود طعمه

بود طعمه شیر نخجیر گور / خورد نازنین چرب و شیرین و شور
ز صیداست شیر عرین زورمند / نه از مرغ بریان و حلوای قند
هژبران ندانند تا زاکه چیست / ز پهلوی نخجیر و از ندر بیست
همه کبک و تیهو خورد شاهباز / بقصاب شهرش نباشد نیاز
بود مرغک خانگی دانه جوی / عقابان به دانه ندارند خوی
عقابی که صیدش بود زیر بال / نداند فراخی و تنگی سال
عروسان بلوریه پرورده اند / پلنگان چنان طعمه کی خورده اند
چو دارید بازوی صید افکنی / چه اندیشه دارید از خوردنی
برا صید زیبا چنین پهن دشت / هژبرانه باید پی صید گشت
دگر روز شش آهنگ نخجیر شد / نشاط شکارش عنانگیر شد
شدند آن هژبران آیین شکار / به اندازه آهو بر آهو سوار
چو صفهای جرگه بهم وابست / شد آن پیکران دشت دیوار بست
کمانهای صید افکنان صیدمنی / گشادند بازو بصید افکنی

درآمد ز وحشی جهانی بجوش | که دشت از ثری تا خروش و جوش
کمند شکاری که در کار بست | خر گور را بر سر افسار شد
در آن دشت پر نیزه و تیر بود | که در پهلوی گور و نخجیر
چو مرغ اجل چرخ بگشاد بال | در آمد به بنیاد آهو و زال
پی تیهو و آهوی نازنین | پر از باز و یوز آسمان و زمین
گر آهوی از زیر جستی چو برق | بخون چرخ چالاک کردیش غرق
پرنده در آن صیدگاه دراز | گر از تیر جستی گرفتیش باز
چو نخجیر دید آنچنان صیدگاه | بقصاب پرواز بنهیش پناه
ز بس کشتن نخجیر و آهو و گور | بکشتند چندان در آن دشت دور
خر وحش از وحشت آن شکار | شده آرزومند پالان و بار
که نتوان حسابش بکلک و زبان | نه در گوش گنجد نه اندر دهان
ز خون هر طرف رود و سیلاب بود | همه دشت دکان قصاب بود
در آن دشت عمری دلیران چو شیر | ز آهو و نخجیر خوردند سیر

بیا ساقی آن باده لعل گون | که از رشک آن شد دل لعل خون
بمن ده که رنج خمارم بود | برنج جهان صبر یارم بود

در بیان رفتن صاحب قران
بجانب قبچاق بجنگ تقتمش خان

شتابنده این بیابان دور | چنین راند در راه داوی ستور
که خان داشت اندیشه در کار جنگ | بیکجا دو در جوشش نبودی درنگ
که دارد تمر دولت تند و تیز | بآن دولت تیز نتوان ستیز
اگر موی از دولتت بر سر است | به از تاج اسکندر و قیصر است
چو موی طالعت آن کند روز جنگ | که نتواندش لشکر روم و زنگ
هراسانم از تیزی دولتش | وگرنه چه اندیشه از صولتش
چو بشنید کان فوج میدان گزین | نمی آید آسان بکار ستیز
به اینگونه تمر گفت ای گروه کار | چرا مست بر ما سکون و قرار
خبر گیر از دشمن پر فریب | عنان بر متاب از نشیب و فراز

بیابان نوردیدن از حد گذشت / شمار منازل ز پانصد گذشت
سفر کرده را نان و انبان نماند / غلط میکنم در بدن جان نماند
بیابان ز شیران ز طعمه دور / تهی شد ز خرگوش و آهو و گور
فتاد از ستوران ز رفتار سم / فکندند از ضعف تن یال و دم
هر اشتر که بستندشان در قطار / شده عنکبوتی مهارش چو تار
گریزان بود دشمن از کار جنگ / که از قحط بر ما شود کار تنگ
ز بیغاره باید تبک اورش / ستیزه کنان سوی جنگ درایش
پذیرفت فرمان هژبر دلیر / بآهنگ میدان سگالید شیر
کمین عدو را کمان کرده زه / کله کرد ز آهن قبا از زره
زره کرد پوشش کمین زد صلا / درآمد نهنگی بدام بلا
یکی سهمگین بر سپر بر زده / جناحی عقابی بران بر زده
یکی تیغ هندیش تارک شکاف / که بر دیش از ترک تارک غلاف
بکف بار و شش نیزه ده ارش / ز خون عدو یافته پرورش

کمند خم اندر خمش شیر بند / گلوگیر شیران اشتر بند
وداع حریفان دیرینه کرد / که آهنگ آن قلزم کینه کرد
برآمد به پشت یکی کوه خیز / شد آن آتش از تجار مهمیز تیز
عقاب سبک سیر پرواز کرد / بصید افگنی بال و پر باز کرد
درآمد بان وادی فتنه خیز / ستیزنده را آرزوی ستیز
نظر بر کمینگاهها برگشود / کز آن آتش فتنه بنمود دود
جهان در جهان فتنه انگیز شد / بسی آتش فتنه ها تیز شد
ازان قیروان تا بدان قیروان / شده موج دریای آهن روان
فرو مانده حیران در آن رستخیز / نه رای ستیزش نه روی گریز
بهم آشنایان بغم سوخت لب / که افتاده امروز کاری عجب
بود خصم بسیار و ما اندکی / ازیشان هزارند و از ما یکی
اگر رو بتابیم ازین رستخیز / دگر چون توان برد نام ستیز
دگر حمله آریم سوی هژبر / ستیزه بدریای جوشان کی کرد

دراندیشه کار و فرزانه مرد | که برخاست از خیل بیگانه گرد

دلاور دلیر تهمتن پیلتن | بجنبید از آن سهمگین زلزله

ببانگ کره نای و درنده پلنگ | صف آرای شد در کمین گاه جنگ

کمان کیانی ز قربان کشید | خدنگ و ماده بکیوان رسید

هوا قیرگون شد ز پر عقاب | نهان شد با بر سیه آفتاب

شتاپان شتاب پیکان جوش شکاف | زره را درآورده پیش ناف

ستادند گردان آهن کلاه | چو سد سکندر در آن خیمه گاه

ز بسیاری خصمشان باک نی | ز بسیار بودن هولناک نی

اگر قلزم آید بکوه شکوه | پریشان نگردد از آن لخت کوه

ز هنگامه بگریختن عارشان | که رزم جان باختن کارشان

ز بهر آنکه بگذشت هنگام کار | ز خصمش چه غم گر یکی گر هزار

فدایی وشان هوشیاران تاختند | ز خود و زتن هم سر انداختند

بآن فتنه جویان در آویختند | ز نوک سنان آتش انگیختند

چنان آتش

چنان آتش فتنه بالا گرفت | که از شعله در چرخ والا گرفت

رسیدند جغتاقیان بی شمار | بخون ریختن تیز شمشیر وار

ستیزه کنان در خروش آمدند | چو گرداب قلزم بجوش آمدند

نهنگان دریای کین فوج فوج | بپای رسیدند مانند موج

ستیزندگان تهم یاوری | ندیدند از اختران داوری

چو پیمانه عمر گردید پر | فرو ماند از چاره ایکو تمر

پریشان شدش ترک تارک ز تیغ | برآمد بگردون فغان و دریغ

چنین است آیین این زال پیر | که زهرت دهد چون چشانید شیر

جبینی ببوسید آن بیوفا | که آخر بزد سیلی از قفا

پر از کینه بودان درون نهان روز | که بخت تهم گشت گیتی فروز

نمودار شد حمله آهنش | پریشانی آورد در دشمنش

چو خورشید رخشان برافراز علم | سپاه کواکب بریزد بهم

رسیدند جنگ آوران از مصاف | پر از کین و دشمن ز سر تا بناف

مشبک همه سینها چون زره | ز تیر کمانهای نخجیر زه
جهانبان ترا زان نکوبندگی | زبان تیز شد در نوازندگی
شگفت بر کار و استادشان | زدم هم بها خونبها دادشان
بنوی بر تو یک فرزانه مرد | گرانمایه جنسی چو مردانه مرد
سخن کرد از ان ماجرا کوتهی | بار آمد رفت شاهنشهی
شبانگاه کز شوکت زنگیان | بپوشید گیتی لباس سیاه
طلایه روان شد به تیغ و سنان | فرو بست ره بر شبیخون زنان
ور اندیشه کرد و شبی دید یک | که فرو ابکام که کرد و فلک
گر اختر سعد ساز و بلند | که از کوکب نحس پیدا کنند
همه شب هزبران ناموس و ننگ | ور اندیشه کارسازی و جنگ
ز آیینه تیغ زنگار گون | بصیقل زدودند زنگار خون
ببستند بر طبل چرم پلنگ | که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ
کمان کیانی بسی کرده زه | دگر تیک جلاوه خود و زره

تا بزه را

یکی نیزه را کرده زهر آبدار | که از ان دشمنش را بد روزگار
جهاندار در بارگه کرده جای | بدیرینه سالاران جنگ ازمای
برآراسته در نوازش زبان | ز نو درگاه سالار تا ساربان
بشهزاده کان تخت جمشید و تاج | که از روم و از چین ستانند باج
بگردن کشان جای شاهان سپرد | بایین ری یان یکی سپاهان سپرد
به بی منصبان مهر داد و نگین | نهالی درخت سد شش در چمن
نگر داد شان برزه قرص قمر | که بندند در جان سپاری کمر
بانعام صد گنج پرویز داد | هزاران چو گلگون و شبدیز داد
یلان را چو شمشیر شان تیز کرد | بخون ریختن رغبت انگیز کرد
همه شب دلیران پولاد پوش | بر افسانه جنگ بنهاده گوش
سحرگه خداوند یزدان پرست | به یزدان پرستی برآورد دست
جبین سود بر سجده گاه نیاز | مدد خواست از ایزد کارساز

در بیان محاربه صاحب قران

بجان وشکستن یافتن تقتمش خان

دم صبح کین قهرمان سپهر — همه کینه کرد وبکذاشت مهر
برآمد برین توسن تیزکام — برآورد رخشنده تیغ از نیام
خم رومی زد و نعره برشت پیل — درافتاد جوشش بدریای نیل
دمیدند ورنای رویین خروش — خروش امد از بیم روینه کوش
نوا زنده کوس زد راه جنک — برآمد غریو درنکا درنک
علمها برآمد بچرخ بلند — شد از شقها مهر وه پرده بند
ازان کوه تمکین کران شد رکاب — بر از کوه برزد بلند آفتاب
دوا رو برآمد ز صد خیل شیر — ازان سربکی دیوزادی بزیر
یکی بست ترکش بجهد و شتاب — برآراست یال ان بکاری عقاب
یکی دیکر از اسپمان طغر — فروزنده کرد افتاب سپر
سوی دشمنان دیدان تک بقهر — بکف تیغ خونریز و درچشم زهر
یکی دیکر از شعله تیغ تیز — جهان سوز کرد اتش رستخیز

کرفت ان

[illegible]

کرفت ان دکر یک محاسن بشت — که امروز ماییم وخصم درشت
شتابان بسیال زیبا زمین — درافتاد بچش بناف زمین
زرا زار سیم سوران که نشت — زکردونکه فرسود ازان بک بشت
زمین را ممنین شد زنعل سمند — زناوه علم اسمان بلند
براراست کشورستان هفت صف — عنان همند سعادت بکف
دران هفت سد سکندر اساس — فهند پس شده هفت لشکر سناس
دران هفت البرز پولاد پوش — نهان هفت دریای اتش بجوش
جهان در جهان زیر اهن قبا — فرو بسته راه کذر بر صبا
قطاس ستوران شان فرق سای — پر فرق کردونکشان عرش سای
زره پوش و بیتهان فوج فوج — نهنکان بجولان کری زیر موج
براراسته شد میمن و میسار — عم شیخ میران شه نامدار
قوی شد دو بال عقاب دلیر — دو بازوی غرنده شیر
ز شهزادکان قلبکاه سپاه — جهان کرده در چشم مردم سیاه

علم در پس صف رده آن سرفراز / پس صف بود جای طرخان باز

ستاده از قفای صف خصم سوز / که در روی بود صبح رامیت روز

ز سوی دگر لشکرآرای تخت / که صیتش ز هفت آسمان درگذشت

به پشت سپه گاه روز آورد پای / برآورد آواز رویینه نای

جهان پر شد از بانگ کوس نبرد / بدرید این گنبد لاجورد

بلرزید گیتی ز سر تا به بن / سراسیمه گردید چرخ کهن

علمهای خاقانی برآمد باوج / محیط صلابت درآمد بموج

جهانی در آهن چو دریای قیر / بدستور چنگیز آیین پذیر

ز ریگ بیابان فزون لشکری / ز جوجی برادرانش هر سو سری

همه دشت زادان درنده خوی / ربوده ز شیران درنده گوی

همه زده خصمان دیر آشتی / سرشته ز خشم اندیشه تی

نه از تیغشان غم نه از تیر بیم / نه از قتل ترس و نه از مرگ و بیم

برآراست خان مبارز سپاه / سر آزاد صف شیر دل کینه خواه

ز قپچاق و سیقین و بلغار و روس / فرو کوفتند از عجب راست کوس

یمین سپه کرد خان بزرگ / ز نیروی اغلن مراوان سترگ

غضنفر آیتانش بسیار سپاه / جهان کرد تاریک بر مهر و ماه

یمین و یسارش شد آراسته / ز والای توران نوخاسته

بقلب سپه خان خاقان شکوه / شتابنده رنگش چو دریا و کوه

کمیتش بجولان سبک پای شد / ز سلطان و اغلن صف آرای شد

دو لشکر نگویم که دو حشرگاه / رسیدند در جلوه گاه سپاه

نخستین دلیران فولاددست / ببستند دست و کشادند شست

برآمد درنگ کامهای سخت / درخت افگنی کرد شاخ درخت

ز هر دو طرف یکه تازان تیز / کشادند بر هم کمان ستیز

خدنگ از دو جانب روارو گرفت / بروی زمین خون دواد و گرفت

دمادم برآمد ز هر دو طرف / دو دریای کین بر لب آورد کف

فرو ریخت پیکان ز هر ابر / چو باران قوس و قزح در بهار

فشافش کمان تیر چون تیرباد / همی کرد از درع و خفتان گذار
خدنگ فدایی با عیمته / ز خون دلیران شده سرخ بید
شد از سهم پیکان زنبور نیش / رزه با دو صد دیده حیران خویش
صف سر تقیلان شده سرنگون / فتاده بیا پاک در خاک و خون
ازان خون که می دربی جان نشده / همه ریگ آن دشت مرجان شده
سپرها مشبک شده از خدنگ / وزان گرده نظاره مردان جنگ
بدنها چنین شد ز پیکان بسی / بکوشش بماند احتیاج کسی
کمان خسم چو ابروی جانان شده / ز هر گوشه غارتگر جان شده
شده بر جسم تو تها فته بار / چو گیسوی کافر دلان تار تار
کله خودها گشته گلگون همه / چو دلهای عشاق پر خون همه
صف دشتیان ز امین و یسار / شکستند شیران دشمن شکار
چو بشکست بال عقاب دلیر / ز بالایش آمد فتادن بزیر
چو خان دید ویرانی لشکرش / فدایی شد و دست شست از سرش

بیاورد تاب شه کامجوی / بسوی عمر شیخ آورد روی
بجنبید شهزاده از جا چو کوه / گره ماند در کار خان زان گروه
برفتن اگر سیل تندی کند / چو پیش آیدش کوه کندی کند
ازانجا عنان تاب شد تند سیل / بسلدوزیان کرد آن سیل میل
هزبران سلدوزی کینه خواه / بران خشمناکان ببستند راه
شب تیره چون کیانی کمان / قرار از زمین برد و هوش از زمان
هوا قیرگون شد ز پر خدنگ / جهان بر یلان گشت تاریک و تنگ
بیابان نشینان چنگال گرگ / کشیدند شمشیر خورد و بزرگ
نبردند سلدوزیان راز پیش / بکشتند زیشان ز اندازه بیش
شد آن خشمگین جان خون در جگر / در آن سد اسکندری رخنه گر
وزان رخنه بگذشت سیلاب وار / بصحرا نوردان چالک سوار
صفی در پس صف نصرت پناه / بیاراست سرخیل جوجی سپاه
چو صاحبقران دید کان شکوه / دگر باره آراست صفی چو کوه

قیامت بسوی کوه فولاد برد / بویرانی کوه فرهاد برد

خدنگ از دو جانب فرو ریختند / بخون خاک میدان در آمیختند

چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ / فرو ریخت بال عقابان ز جنگ

شد آزاده از قبضها مشتها / ز سوفارها سوده انگشتها

ز پیکان چو بیکار کردند شست / بسوی نیزه کردند آنگاه دست

سنانها گرفتند و ز زور و تاو / نهادند در سینها کاو کاو

چنان نیزه را در زره رفت نیش / که افعی در آید بسوراخ خویش

نه از قتل کس نیزها منفعل / چو بالا بلندان پرخشم دل

نه پروا از بیداد گرز گران / چو دلهای سنگین سیمین بران

عجب وار ترکان نیزه گذار / ز نوک سنان آمده سحرکار

نی نیزها تیز آمد قلم / پس آنگاه شمشیرها شد علم

ز برنده شمشیر تارک شکاف / شکاف اندر آمد ز تارک بناف

بر آمد چنان گرد از رزمگاه / که بنمود ماهی و بنهفت ماه

جنان درهوا

چنان در هوا بست شد غبار / کزان سبزه و لاله روید بهار

درنگا درنگ خم هفت جوش / ربود از سر و مغز نه چرخ هوش

ز آوا و سهمگین نفیر / سراسیمه شد خیره گشت چرخ پیر

زبانگ دهاده بدرید مغز / شد اندیشه از وهمهای لغز

چو شمشیرها شان بپایان رسید / حکایت بدست و گریبان رسید

گلو و گریبان گرفتند چست / نکردند جان گریبان درست

در آمد به بند کمرگاه دست / کمرها گسست و کمرها شکست

یلان یکدگر را ز بالای زین / گرفتند و کندند و بر زمین

ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت / شکست اندر آمد بسالار دشت

گرت دولت از سر رود ناگهی / اگر شیر باشد سوی روبهی

رمیدند آن وحشیان دلیر / چو نخجیر و آهو ز میدان شیر

صف آن گرازان گریزان شده / ز هم کوه البرز ریزان شده

یکی جامه افکند تا جان برد / کلاه آن دگر تا سر آسان برد

یکی خورد بر پشت گرز گران   چو پس دید بر سینه خورد سنان
فتاده دران پهن دشت درشت   سر ناتراشیده چون خار پشت
ز دو بسته ره آب اندر پس   ز پس آتش کین برانداز پیش
سر اسیران قوم سرکش همه   ز دو رفته در آب و آتش همه
بصد حیله خان بر نشان سپاه   برون رفت ازان سهمگین رزمگاه
دل از تاج و از تخت برداشته   در دولت و بخت انباشته
چنین است دستور این زال پیر   که زهرت دهد چون چشانید شیر
فلک چشم ازان صبح روشن نکرد   که شام از شفق خون بدامن نکرد
نشد سرخوش از جام عشرت کسی   که ناخوش نگشت از خمارش بسی
ترا چو داد آنچنان کار دست   بر اورنگ چنگیز خانی نشست
دران ناحیه اخترش داد کام   که بودی دران توامان صبح و شام
دران لشکران داوری بود عجب   نمی بود در بعض اوقات شب
بیا ساقی آن می که آرد فراغ   بود روشنی بخش همچو چراغ

بمن ده

بمن ده که از غم فراغم دهد   درین ظلمت شب چراغم دهد

در بیان آمدن صاحب قران
بجانب ایران زمین نوبت ثانی

طرازنده این خجسته رقم   چنین راند در فتحنامه قلم
که چون فتح قپچاق شد شهریار   برآسود از کلفت این دیار
بفیروزی آمد سوی تختگاه   برآراستش تاج مهر و ماه
پر اندیشه ملک گیری دماغ   نکرده دماغش هوای فراغ
بجز ملک گیری خیالی نداشت   ز لشکر کشیدن ملالی نداشت
پی خوابش افسانه شهنامه بود   ز خودش کله و زره جامه بود
دل افروز روزی چو نوروز و عید   ز غیبش نوید سعادت رسید
سوی بارگه شد بتدبیر کار   بزرگان درگاه را داد بار
زمین بوسه دادند نام آوران   نشستند در بارگه سروران
لب آراست سرخیل خاقان سریر   بشیرین سخنهای خاطر پذیر

که ای شیرمردان خطای نژاد — ز عشرت دل و جان تان باد شاد
کم اندیشه تن پروری پرست — دهد دین بتاراج و دنیا ز دست
بکشورگشایی علم برکشید — تن آسودگی را قلم در کشید
چو یزدان شما را دل شیر داد — دل شیر و بازوی شمشیر داد
دل و تیغ و بازو بکار آورید — عروس جهان در کنار آورید
عروسی که مهرش دل و جان بود — لبش را گزیدن نه آسان بود
دلیری شد از گنج زر کامیاب — که بر آتش اژدها ریخت آب
بکعبه کسی می تواند رسید — که رنج بیابان تواند کشید
کسی بر سر افسر تواند نهاد — که در راه آن سر تواند نهاد
دگر باره ام عزم ایران شده — شنیدم که آن ملک ویران شده
بفرمودشان پس که لشکر تمام — کنند از پی زاد راه اهتمام
بنوعی که تا پنج سال درست — بباید سفر کرده را زاد جست
فشاندند جواهر چو بر بندگان — شد آویزه گوش پیندگان

همه گوش

همه گوش ازان گوهر آراستند — زمین بوسه دادند و برخاستند
بشکر خدا و خداوندکار — زبان ریش کردند و لبها فگار
شه از بهر اندیشه در را نهفت — بتدبیر تقدیر را کرد جفت
بفرمود کارند سر که فرود — برآرند چتر و بیارند رود
کنند بر زمین پیک سیارگی — کشد بر در بارگه بارگی
دمادم برآرند از جرم گاو — روارو نهند در زمین گاو و گاو
زنند نعره چون شیر درنده کوس — کنند آسمان از گرد آبنوس
خرامش کند ناقه بادپای — عرب وار کرده حدی گوی درای
بنیکوترین ساعت آن کامیاب — بدولت در آورد پا در رکاب
خرامش شد آن ابر گوهر نثار — که بر خاک ایران شود قطره بار
زمین از روارو بپرداخت جای — ببالای سر رفت از زیر پای
ز جیحون گذشت آن جهان شکوه — ز دریا گذر کرد البرز کوه
نخستین سپه سرور برتران — گذر کرد بر مرز مازندران

بپرداخت از فتنه آن بوم را | ز ظالم رهانید مظلوم را
وز آنجا خدیو سکندر براق | عنان تاب شد سوی ملک عراق
شد از پرتو ماه نا کاسته | ز ری تا به تبریز آراسته
برون رفت بیداد از آن ناحیت | در آمد بدان بوم و بر عافیت
وز آنجا بسوی لرستان شتافت | وز آن بوم و بر کام دل بر یافت
فرو شست از آب شمشیر تیز | از آن ناحیه تیرلوث ستیز
گره ها چو زان رشتها باز کرد | دگر بارگه سوی شیراز کرد
در اثنای این حالش آمد بگوش | ز حرفی که بودند عمی خموش
که آل مظفر ز بخت نگون | نهادند از حد خود پا برون
ز انعام و احسان صاحبقران | فراموش کردند بد اختران
ممالک که از کردگارت عطاست | بشهزادگانش سپردن سزاست
چو شد دست شهزادگان زورمند | رسد در گریبان شاهان کمند
بود بچه شیر چندان زبون | که ناورده چنگال و دندان برون

ز گردن نهادن شهان را ز ننگ | سر اندر قلاده نیارد پلنگ
ز تندر فرو کوفت کوس رحیل | در افتاد جوشش بدریای نیل
نه از شاه منصورش اندیشه | نگفتش که شیریست در بیشه
نمیداشتش در حساب کسی | کسی چه که اندر شمار خسی
ز پاشه چه اندیشه دارد عقاب | سها چیست نزد بلند آفتاب
ولی گر بعقلش بهمت خطاب | که اندیشه در کار باشد صواب
مبین خصم را خورد و میدار هوش | که افعی ز خوردی بود مردکش
مباش ایمن از دشمن کینه جوی | اگر چه بود خورد و خوردش مگوی
اگر خصم خاری بود در رهی | تواند که در پا خلد ناگهی
چو شیر از تو نزدیک شد هوشیار | بگفتار دلیران موزون عیار
شتابند در کار سازند نبرد | تغافل نورزند مردان مرد

محاربه نمودن سلطان صاحبقران به تغتمش خان در نواحی آب قوران و ظفر یافتن

کنند کنه پروا ازاین رستخیز | بدین کوه جنگ سبک خیز تیز
که چون آن دو خیل قیامت شکوه | رسیدند نزدیک هم چون دو کوه
بفرمود صاحب قران بی درنگ | که خندق زنند از پی کار جنگ
دم صبح کین آتش شرق سوز | شد از شورش حلق گیتی فروز
برآمد غریو یدن نای و کوس | فلک خورده برمرکب گردان فسوس
دو دریای آهن درآمد بجوش | برآمد بر این سبز مینا خروش
بکار اندر آمد کمان و کمند | برآمد غریو بگیر و ببند
همی شد دران سهمگین انجمن | نشانهای تیر استخوانهای تن
دران روز هر کس ز خاص و ز عام | نمودند در کار خود اهتمام
دهل زن درآویخت در گردنش | دهل را چو طومار حرز تنش
ز کلبانگ مردان آهن نبرد | تن مهر لرزان رخ ماه زرد
پی هوش گردان پولاد پوش | ز چشم آمده پر کشنگ گوش
یلان را پی خیر باد اجل | قباهای آهن گرفته بغل

گردان

سر پردلان زیر مغفر همه | زآهن شده کاسه
ستوران درآهن چو در ابر برق | یلان زیر جوشن ز پا تا بفرق
یلانرا اگرچها دربر وفتا | بسی راز پوشیده بر رفتا
کمان زیور دست و بازو شده | بزور آزمای ترازو شده
تعصب کنان از دو جانب سپاه | شتابان شده جانب رزمگاه
بآهنگ پرخاش مردان گرد | کشیدند صفها برسم نبرد
ز جغتای زاد و ز جوجی نژاد | شده خیل خاقان و قیصر بباد
جهان در جهان زیر آهن کلاه | زمین و زمان را گرفته سپاه
خدیوند گیتی دران پهن دشت | بآرایش قول مشغول گشت
برآراست بارو که هفت قول | وزین سبعه امداد قول
هزاران پیاده به پیش سپاه | خبرها گرفتند در پیش راه
بآیین پرخاش قول بزرگ | ز پور جهانگیر خان شد سترگ
دلیران توران و ایران زمین | قوی ساختندش یسار و یمین

ز سوی دگر مقتمش خان و خیل | بمیدان شتابان چو دریای نیل
ز سلطان قزاغلن هزاران هزار | بیاراسته شد یمین و یسار
دم نای میدان کین رفته | تند از هر طرف کوسها کوفته
جدا شد در اول ز هر دو گروه | بجولان در آمد ز آهن دو کوه
برآمد ز هر دو طرف در زمان | فشافش تیر و ترنگ کمان
سپرها همه برقع رو شده | شکنجها همه چین ابرو شده
خدنگ از کمان جست در کارزار | چو برق از کمانهای ستم بهار
پی حلقها حلقها شد کمند | ز بازو کمرها در آمد گزند
ز بس خاک شد بر سپهر برین | سپهر برین گنبد شد گلین
در افلاک گردند از ان گرد سم | درمهای سیاره در خاک گم
درین حال از جانب میسره | دلیری رسید از یلان سره
بصاحب قران گفت کای شهریار | رسیدند از یمین عدو بیشمار
فدایی قزاغان صحرا نورد | همه خشمناکان آیین نبرد

برآورد

برآورد صوفی گروه دگر | ز قزاغلن برادافشان کین دهر
بتعجیل صاحب قران جهان | بفوج دلیران و کارآگهان
عنان تاب شد جانب آن گروه | که بستن توان پیش دریا کوه
چو شد هیبت صاحب قران آشکار | مخالف گریزان شد از کارزار
چو پیدا شود صدمت تند باد | خس و خار بر جا نیارد ستاد
گروهی ز دنبال آنها بدرنگ | فرس تیز کردند چون نهنگ
چو نزدیک قول خود آن قوم شوم | رسیدند و گردند از سر هجوم
کشیدند شمشیر و گشتند باز | همه خشمگین تیر خورده گراز
فدایی شده آن گرازان همه | نهاده قدم بر سر جان همه
بشورش در آید چو زنبور غال | ز دو خورد باشد باشیان جلاول
عزیمت بود فرض فرزانه را | چو بیند سگ تند دیوانه را
گرت زور پیل است و کین پلنگ | بلا را چنان باز داری بچنگ
دلاور دلیران میدان شتاب | نمودند از آن دیو دد اجتناب

برانیان شده خیره از بهر آن نهادند رو سوی صاحب قران
گرازان نهادند شاه و گدا بدو نیک شان نیست از هم جدا
بیندیشد از عافیت دام و دد دو دام بی نیک داند نه بد
کسی کو تواند کم سر گرفت تواند گریبان قیصر گرفت
ز نو دو مرکه ببرید امید را ببرد سر سام و جمشید را
چو صاحب قران دید کان گربزان رسیدند چون تند باد خزان
گریبان بدندان گرفت از غضب گران قوم با کش آمد عجب
وزان حال زیر آمد از پشت زین بجنداریان جان فدا نور دین
سپر گرد چون دید آن کینه را به پیش ولی نعمتش سینه را
ز هر تیر گر شستش آمد برون شد از بار کی بد پیکان نگون
یکی پس دیگر از خیل نام آوران کشیدند در پیش صاحب قران
بعرابه از لشکر کینه خواه که گردد بد اندیش را سد راه
قشون و فا دار و آسده داد بغر فریدون و صیت قباد

رسیده بدو زیر

رسیدند و زیر آمد از ستور بر آرند در کین دشمن فتور
ش وزان پس صف نعمکان دلیر رسیدند هر یک چو غرنده شیر
فرود آمدند از تکاور همه سپرها کشیدند در سر همه
دلیران قلب سپه تیر تیز رساندند خور آبان رستخیز
ز دو گوفتند از دو سو کوسها بلاهای سرگشت ناموسها
بکار اندر آمد کمان و کمند بر آمد غریو بگیر و ببند
همی شد در آن سهمگین انجمن نشانهای تیر استخوانهای تن
ز زهمار نپیدا و پیکان تیز همه دیدها گشته خونابه ریز
ز بس خاک و خون رفت زیر و زبر زمین بحر شد آسمان گشت بر
بسی شد سر سرفرازان نگون بسی خود و زر کار شد طاس خون
بسی بپای سپه جانهاء دشمنان رساندند با گرز و تیغ و سنان
تمرخانیان خود بفر و شکوه ستادند بر جای خود همچو کوه
در آن شور و غوغا فشردند پای ز طوفان کجا کوه جنبد ز جای

خداداد ازمیره همچو برق | بفوجی در آهن سراپای غرق
گذشت از قفای یمین عدو | میان جست کرده بکین عدو
گرفتش پس پشت و شد تیغ ران | که بود او مقابل بصاحب قران
مقابل شده ذره با آفتاب | شده موج زن پیش دریا سراب
در آمد ز دنبال خصم درشت | پی آنکه بندد دو دستش بپشت
گرفته پس پشت بدخواه را | که گردن زند دشمن شاه را
در آن حال پور جهانگیر خان | ز دست چپ شاه صاحب قران
در آمد بخیلی برون از شمار | همه کام جوی و همه نامدار
همه پرتو مشتری گشت جمع | برزینه مشعل برافروخت شمع
فرو ریخت کوپال بر مرد جنگ | تو گفتی که از آسمان ریخت سنگ
ز جا برد بدخواه را دست راست | تن و جان دشمن از آن درد کاست
شکستش بگرز گران فرق و دست | چو بشکست دستش سرش هم شکست
جهانگیر جا کرد بجنگ دگر | چپ خصم را کرد زیر و زبر

سپاه مخالف

سپاه مخالف از آن رستخیز | بیکبار کردند رو در گریز
چو خان لشکرش را پراکنده دید | سران سپه را سرافکنده دید
گریزان شد او نیز از رزمگاه | بروز پریشان و بخت سیاه
شده ملک تاراج و لشکر اسیر | سپهبد یلان کشته و دستگیر
همه خیل ایشان پریشان شده | همه دشت قبچاق ویران شده
بیا ساقی آن جوهر لعل رنگ | که بزداید از قلب عشاق زنگ
بمن ده که از محنت روزگار | بمانم مگر ساعتی برقرار

در بیان رفتن صاحب قران بجانب شیراز و محاربه نمودن با شاه منصور و گرفتار شدن شاه منصور

صف آرای این لشکر کینه خواه | چنین بست صفها در آوردگاه
که چون صبحگه شهریار سپهر | ز کین دلیران برافروخت مهر
بحکم تمرخان بو زنجری | فلک سای شد سنجق سنجری
ز نفیر ثریا گذر | همه گوش کروبیان گشت کر

گریزان ملک زان نفیر از فلک — چو مرغان ز شاخ درخت از تفک
یکی قلزم آهن آمد بموج — نهنگان در آن جلوه گر فوج فوج
کشیدند بر تازیان تنگها — ببستند بر بختیان زنگها
ستوران شیهه یلان در خروش — بجیم و زره زیور یال و دوش
بزیر سم مرکب گاو زمین — بدان سان که جم را جهان در نگین
نشستند بر تازیان فوج فوج — محیط صلابت در آمد بموج
یکی کوه آهن از آن سر بسر — اطاقه سر کوه را لخت ابر
شه کامران خسرو سرفراز — دو قول از پی کارکین کرد ساز
یکی مرکز رایت فتح و باب — کز آن زهره اژدها بود آب
دگر قول را رایت خسروی — ز پور جهانگیر خان شد قوی
شدش همعنان شاهرخ در مصاف — بسان دو شمشیر در یک غلاف
چو قلب و یمین و یسار سپاه — رسانند سنجق بخورشید و ماه
بجنبش در آمد محیط ستیز — نهنگ شیر از زبان موج ریز

چو بدخواه

چو بدخواه آگه شد از کار او — که آرد قیامت به پیکار او
ز کلبانک شیر افکنان دلیر — گریزان شد از بیشه آن شرزه شیر
به بیچاره اش گفت زال از نام — که ای بر تو شمشیر و ترکش حرام
چو بازوی شمشیر داری قوی — کجا میگریزی کجا میروی
چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر — دو سه پاره نان دگر خورده گیر
ز ناموس و نامت اگر سر بتست — سرت را ز دستار معجر بهست
از آن سرزنش شیر شمشیر زن — که آمد بکوشش از آن شیرزن
بغرید و برگشت چون پیل مست — بزیر اژدهای پی نهنگی بدست
ز شیران جنگ آور نامدار — باو کرده بیعت سه باره هزار
فکندند کرکان می و سیم و هم — بر اسپان تازی مطلا لجم
بپوشند زرینه جهیزها — بجوش تیز کرده بیک آویزها
بسر بر نهادند خود فرنگ — نهادند در کیش تیر خدنگ
کشیدند در بر ز آهن قبا — به بالای آن نیز زرکش عبا

نهادند زه بر دمشقی کمان   دمشقی کمان اژدهای دمان
در اندیشه خصم صاحب قران   که جنگ آورد یار و برگران
که ناگاه از اطراف باغات شهر   برآمد یکی گرد آشوب دهر
چو بشکافت آن سهمگین تیره گرد   نمودند فوجی بساز نبرد
گروهی زره جامه پرشکوه   بهم متصل گشته چون لخت کوه
ز میدان کین پای ننهاده پس   که سیل دمان رو نتابد ز کس
از آن هر یکی همچو تیر خدنگ   که چون شد روان برنگردد ز جنگ
ندیده کسی پشتشان در مصاف   بجز تیر کز پشت سرزد ز ناف
ز دندان دلیران آیین غور   بیکبار مهمیزها بر ستور
شده شاه منصور شیر یله   بر آن خیره درندگان سر گله
برآمد ز ناورد برنا و پیر   شباشاب پیکان فاش تیر
کشیدند از آن تیرباران بسر   کله های بارانی از خود گر
صدای سم و شیهه بادپای   درآورد ماهی و ره را ز جای

ز پیچاک

ز پیچاک مار کیانی کمند   بپیچید بر خود سپهر بلند
سوی قول مانند سیل دمان   شدند آن هژبران کشیده کمان
صدای کمانها در آمد بگوش   پی غارت عقل و تاراج هوش
یلان را شد از هر طرف چوب تیر   چو ترکهای غیرت بتن جای گیر
یکی دجله کین شده موج ریز   بالبرز خشم آمده در ستیز
ز گردی که برخاست از رزمگاه   جهان گرد بر چشم مردم سیاه
بدانگونه گم شد در آن گرد مهر   که می جست با صد چراغش سپهر
ز لب تا بگوش آمد آواز مرد   دو صد یار گم کرده را ز گرد
رسیدند و آن قوم را بی درنگ   پراکنده کردند مردان جنگ
بکف شاه منصور برنده تیغ   کف آورده بر لب چو غرنده میغ
فکند آن درنده دو از حوصله   در آن سپه آهنین زلزله
اگرچه بود کوه ثابت قدم   چو آید قیامت بریزد بهم
چو دو آورد سوی کین اژدها   بیابد باو جای کردن رها   ش

بهم بر زد آن قول را بیخ و بن | بلرزید از آن آسمان کهن
وز آنجا عنان تافت تا میمنه | برید آنچنان دست را از تنه
ز گرز گرانش بهم در شکست | ز قوت نماند چو بشکست دست
وز آنجا بپیچید بر میسره | در آن نیز پره نماندی ناسره
کند حمله چون تیر خورده گراز | شود فرض فرزانه را احتراز
اگر دیو دیوانه آید بستیز | بود خوشتر از ما جرایش گریز
ز نیزه شده جان ستان صفدری | نهنگی گرفته بکف اژدری
تمرخان در اندیشه چاره‌اش | بجمع دلیران به نظاره‌اش
بدندان که انگشت حیرت گزید | ز نامی گریبان غیرت درید
که پیچد سویش عنان سمند | کشیده کمان و گشاده کمند
رسید آتش کین در آن جمع زد | چو پروانه خود را بر آن شمع زد
چو صاحب‌قران دیدگان خیره‌کش | نه آزرم فی و هم دارد ز هش
ز غیرت برآشفت چون پیل مست | پی خواهش نیزه یازید دست

نه نیزه بجا دید نه نیزه‌دار | ز شمشیر جسته دو صد نیزه‌دار
بجنبید آن کوه تمکین ز جای | در آن شور و غوغا ز دهشت بلای
ز طوفان بجنبید ز جا آسمان | بجوشید ز امواج قهرش جهان
دو نوبت رسانید تیغ دو روی | بجو دور راند در آن نامجوی
زند تیغ اگر برق بر فوق کوه | نه بیند الم فوق آن پرشکوه
چو پروانه خود را زند بر چراغ | نمیرد چراغ و بسوزد دماغ
سپر بر سرش عادل هوشمند | فرو داشت از مهر دفع گزند
بزیر سپر فخر شاهنشهان | چو زیر سپهر مقوس کمان
چو دانست کان شاه دریاخصال | نخفتید چو در بن چنار از شمال
در آن رزمگه نیزه‌بازی نبود | بقلب سپه ترک‌تازی نمود
چو گردان بدیدند قلب سپاه | که بر اژدها تاخت بر قلبگاه
کشیدند و کشادند تیر و کمان | برآمد فغان از زمین و زمان
ز بس در هوا تیر پر زد بهم | نه پر رفت گرد و نه بشکست هم

چو شد در نبرد دیده میدان تیر … کشیدند شمشیر برنا و پیر
برآمد چکاچاک شمشیرها … کشیدان چکاچاک تا دیرها
ز خونی که تیرک زد از زو قفاه … یلا بر برافراخت پر کلاه
شده خودها چاک چون لالها … چو گلهای سر گشته پرکالها
گران گرز در دست سروران … وزان درد پیچ سروران گران
سنانی که در دست سفاک بود … سر و مغز از مار ضحاک بود
تبرزین بخون یلان گشته غرق … چو تاج خروسان جنگی بفرق
بخون در فشانید گرد سپاه … چه گردی که پر شد ز ماهی بماه
برافروخته شاهرخ در مصاف … برافراخت تیغ کین از غلاف
کشیدند تورانیان یک صف … بهم جمع گشتند از هر طرف
باندیشه فرق خصم درشت … پراکنده انگشتها گشت مشت
غضبناک هر یک چو شیر ژیان … گرفتند بدخواه را در میان
در آن عرصه سهمگین هولناک … که می‌شد دل شیر از آن ابلاک

درآمد

درآمد ببر خصم را بارگی … نگون سار گردید یکبارگی
پس آنکه صف فیل ایرانیان … گریزان شدند از یسار و یمین
برآمد خروشش بکیر اکبر … یکی خورد نیزه یکی خورد تیر
بزد مر یکی زد دگر یک تیغ … نه این خورد افسوس نه آن دریغ
فتاد این ز ابرش دگر از سمند … یکی از کمان دیگری از کمند
رسانید شهرخ دران رزمگاه … سر شاه منصور را تا بشاه
پی توره زانو زنان کشید … که در پیش خاقان ترجانش کشید
سری کو نیامد بقیصر فرود … ز خواری بخاک ره افتاده بود
مبین گرچه بر شیر عدو را حقیر … میندیش از این رو به شیر گیر
مناز از بهای ز خیل جهان … که باشد به از به بسی در جهان
به پنجه آهنینت مناز … که آهن گرا بند آهن گداز
ملاف ار چه پیلی بزور بدن … مباش ایمن از حمله گرگدن
پس آنگاه بر پشته شاد کام … ستادند گردان توران تمام

بکفتند با لاله‌کون جام مُل | سراسر سرودی برسم مغل
جو زاندیشهٔ کینه شه کرده بس | تماشای شیراز کردش هوس
بدروازهٔ سلم زد بارگاه | شدان منزلش عرصه بزمگاه
بیا ساقیا لعل‌کون باده را | که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند | بلندی دهد غم جو پستم کند

در بیان رفتن صاحب قران بجانب بغداد و فتح نمودن و کریختن بغدادیان

طرازندهٔ داستان کهن | چنین شد حلی‌بند بکر سخن
که از فر اقبال شاهنشهی | جو از فتنه شد آن ممالک تهی
رسیدند سکان ازروزکار | که بودند محنت‌کش آن دیار
تظلم‌کنان پیش شاه آمدند | ستمدیدگان دادخواه آمدند
که ای عالم‌آرای اقلیم‌گیر | زبغداد آل مظفر نفیر
خرابی این ملک از ایشان بود | وزیشان جهانی پریشان بود

رعیت زبغداد

رعیت زبغداد شان در گله | مکن گرگ را پاسبان گله
اگر دفع ایشان کند شهریار | شود ایمن از فتنها این دیار
خدیو عجم شهریار عرب | بعاجزنوازی برآراست لب
شده عدل‌گستر بفرمود شاه | رسیدار ستم کرد آزاد شاه
بکشت اهل فتنه بهرجا که بود | زآل مظفر برآورد دود
بپرداخت از فتنه آن بوم را | برون کرد از انگبین موم را
بسلطان عمرشیخ شیراز داد | چه زیبا تذروی بدان باز داد
زتبریز تا سرحد ملک روم | زمیرانشه آراست آن مرز و بوم
کرم کرد تخت هلاکونشین | برآراست اورنگ سلطان‌نشین
بهر شهر ایران و هر منزلی | فرستاد فرخ فر و عادلی
جو شد کار ایران زمین ساخته | بدانکه بابیت پرداخته
زبغداد آمد پیام آوری | پیام آوری نیکنام آوری
جو آینده ره یافت نزدیک شاه | زوالی بغداد شد عذرخواه

ز حرف رسولی خجسته کلام / نیامد برون زانقیاد تمام
همین بود مضمون آن گفتگوی / که آن نکته دان گفت ازان چاره جوی
مرا نه سر صلح و نی رای جنگ / ز جنگ و ز صلحم بود های ننگ
بتو عرض حال خود و گردم تمام / تو دانی دگر بعد ازین والسلام
ازین پیشکش آن سکندر نشان / شد آشفته چون طره مهوشان
چو رخصت بایلچی بغداد داد / جهان گشت کار از سفر باد داد
باهنگ بغداد شد ره نورد / برآورد ازین کوی گردنده گرد
چنین حکم شد کز ضعیف و قوی / دو مشک از پی کار دریا وری
ببندند بر خنگ وادی نورد / که از روی دریا برآرند گرد
دو بال از پی مرغ دریا خرام / شتر وان دو پیکر که بردیم نام
چو زد بارگه در بر سیم اک / ستاره ورا یار و یاور فلک
چنین گفت با مردم آن زینهار / که شد راست کو در جهان رستگار
کبوتر که مرغی بود نامه بر / ز ما کرده بغداد یابد خبر

ندانیم

ندانیم عیسی تر از غلط / کبوتر به بغداد وی برد خط
بفرمود تا بر نقیض نخست / یکی نامه املا نمایند چست
که آن تیره گردی که از شام بود / نه گرد سپه گرد احشام بود
ببستند بر پای مرغی دگر / که بغداد یابد ازو نامه بر
چو سلطان بغداد در نامه دید / بخندید و در اهل هنگامه دید
فرو ریخت از درج یاقوت در / که هست این ز تدبیر ماتم
فرستاده اوست این تیز پر / ز دنبال این میرسد شه خبر
شتابان شد آن سیل دریا شکوه / که در جوش یکی بود دریا و کوه
روان شد به بغداد چندان سپاه / که روی زمین شد همه شاه راه
جهانی روان از یسار و یمین / نیاورد تاب روا روی زمین
شد آن تیره گردی که انگیخت سم / درمهای سیاره در خاک گم
ازان تیز رو خیل آتش شتاب / ورا موخت رفتار تیز آفتاب
شتابنده گر شدی در خروش / خروشش ز رفتارش رسیدی بگوش

ز بس گرد بر رفت از هر کران | زمین شد سبک آسمان شد گران
چو مرغ سحرخیز نوبت زد | علم بر لب شط بغداد زد
چهل فرسخ آن راه دور و دراز | که کرد آن جهان گرد یک ترکتاز
یک دفعه ترکان مغرور سوار | رسیدند آنجا دو پنجه هزار
رسیدند از پی دگر فوج فوج | ز وا ز جبه پوشان همه موج موج
جهان پر شد از سور و بانگ جرس | بدرید این گنبد آبنوس
نیستان شد از نیزه دریا کنار | هزبران آن نیستان نیزه دار
بد اندیش غافل دران روی آب | چو بیدار شد زان قیامت ز خواب
پی ترک جسر و برید از وطن | گریزان شد از زان ورطه فرزند و زن
تمرغانیان فارغ اندیشه دور | دلاور دلیران آیین غرور
بد انسان ز دریا درون تاختند | که از خشکیش باز نشناختند
ز سم ستوران وادی نورد | بگردون شد از شط بغداد گرد
ستوران دران آب سنگ سم زو | بر ده ز اسپان آبی گرو

گریزان

گریزان ز باران دریا شکار | نهنگان دریا بدریا کنار
ز پر کلاه یلان بی غلط | پر از مرغ آبی همه روی شط
کله خود دریا روان روی آب | بر آراسته روی شط چون حباب
خروشیدن کوس و رویینه نای | در آورده بغداد را از زجای
هراسنده بیچارگان زان غریو | غریو گران شد سراسیمه دیو
یکی گفت گویا قیامت رسید | سرافیل صور قیامت دمید
یکی گفت کینان بشر نیستند | همانا که بی بال و پر نیستند
و یا مردم آبی اند این گروه | که دریا بود نزدشان بی شکوه
بگفت آن دگر یک که گویند بر | بود این قیامت سپاه تتر
دلیران که شستند از آب تند | ز تندی دریا نگشتند کند
تذروان تازی ز غرق آب شط | گذشتند آسان چو پرنده بط
چو صاحب قران شاه دریا نوال | ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شد آن شاه دریا نوال | ز دنبال آن زخم خورده شغال

رسانند درگه‌نشینان عرض | که بر ما همه بندگی تو فرض
مناسب نباشد ز باز سفید | که در صید گنجشک بندد امید
پی غرق موری یکی قطره بس | جو آبادیش رفت جیحون ز بس
غلامان این آستان رفیع | کنندش به نیروی بازو مطیع
ز سختی و دوری ره نیست بیم | ز دنبال ما تیر و ما میرویم
برارد اگر بال طبع ملال | به دامش در آریم و بریم بال
عرب را بود ناقه گر تیز رو | برد رخش ترکان ز صرصر گرو
شود تیز آهوش اگر وقت کار | بود چرخ ما نیز آهو شکار
اگر باد گردد سلیمان شویم | بر او تا در حکم و فرمان شویم
گریزنده تا در نیاید بدست | ز کوشش نخواهیم ز پا نشست
پسندید شه حرف سنجیده را | پسندیده آید پسندیده را
برآراست خاقان جمشید رای | در ایوان سلطان بغداد جای
فرستاد فوجی ز شیرافکنان | ز دنبال خصم گسسته عنان

ز طوفان

ز طوفان رقم کرد دیباجه | ز عمان برانگیخت دریاچه
شتابان شدند آن بر اسپ تیز | که آتش‌فشان بود و سیلاب‌ریز
ره دور و تعجیل و تنگی جو | فرو ماند اسبان تازی ز دو
چهل ارغوانان آهو سوار | ز ارکان آن دولت استوار
به دشمن رسیدند در کربلا | هزبرانه دادند کین را صلا
به میدان رسید از نژادش یکی | بود پاسخ رامش رسانده کی
اگر دجله در پیش پایان رسید | جو ره دور شد کم به پایان رسید
هوایش ز آتش فروزنده‌تر | فروزنده‌تر بود و سوزنده‌تر
یکی آتشین وادی هولناک | که از هول او دیو گشته هلاک
چنان ریگ گرمش ز می تاب بود | که نعل تکاور در آن آب بود
پرنده در آن سوزناک آفتاب | همین گشت در روغن خود کباب
در آن بر نیابی که امید بود | همین چشمه گرم خورشید بود
هوا آتشین تشنگان بیقرار | همین نیزه و تیغشان آبدار

هوا تشنه لب بیم روز تموز   تو زی گران آتش آموخت سوز

ز گرما نبرد دو مرکب مجال   جهان آتشین روز پیش از زوال

ستوران شاه ایلبنده از دو سهم   جو اسپان تصور نار و نمه

جو دانست بغداوی کینه ساز   که آمد بر عرب ترکتاز

برآراست قلب یسار و یمین   که آمد قیامت برون از کمین

جو دیدند ترکان دشمن شکار   که خود و شان کمند و عرب بیشمار

ز کم بودن خود نخوردند غم   که بسیار کس را کشد زهر کم

دلیران ز اسپان بزیر آمدند   جو شیران بمیدان دلیر آمدند

نه در دیده ترس و نه در دل هراس   همه جنگجو آشتی ناشناس

لب آراسته شد ان فدایی وشان   بدل داده هم سهم که ای سرکشان

بسی تیر داریم اگر ما کمیم   بزور کمان هر یکی رستمیم

جو تیر قضا بی خطا تیر ماست   هزبران هر بیشه نخجیر ماست

ز تیر جگر دوز ما هر یکی   توان یافتن هر یکی را یکی

دو مرکبی

بود هر ترکش صید یک تیر ما   درین صید گاه هند نخجیر ما

بهر تیر صیدی ازین صیدگاه   فکندن توانیم بر خاک راه

نیم از هجوم عرب ترسناک   ز بسیاری وحش صحرا چه باک

کمانها ز بازو در آمد بشست   کشیدند تا گوش و بگشاد شست

ز پیکان جنان آتش افروختند   که پر ملک بر فلک سوختند

خدنگ پیاپی زدند انجنان   که پیکان این سفت سوفار آن

کسی گر ز تیری شدی بیخبر   خبردار گردیدش تیر دگر

ز زنبور پیکان خارا گذر   مشبک جو زنبور خانه سپر

نشسته ز بس تیر بد مرد جنگ   درختی خدنگی شده هر نهنگ

گذر کرده تیر از زره جا بجان   که با دار خم زلف سیمین تنان

جو ترکش شد از تیر پرداخته   شد از هر طرف تیغ افراخته

پس آنگاه جرخان بران آهوان   نشستند و کردند هر سو دوان

زجا باد پایان برانگیختند   زمین را ز گردون در آویختند

کشیدند شمشیرهای دریغ / بدشمن نمودند بازو و تیغ
ز شمشیر شمشیرزن تیزتر / ز چشم بتان فتنه انگیزتر
ز هر دو طرف ماجرا شد دراز / نمی شد گرههای آن رشته باز
ز خار سنان آتش فتنه تیز / زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز
ولی عاقبت آسمان بلند / رسانید بغدادیان را گزند
بآن سد آهن درآمد شکست / ز بر دست شد کار زیر دست
ازان صید کو هیچ صیدی نخست / نبودی تنی کش سنانی نخست
گرفتار در دست رومی تنان / یکی را گریبان یکی را عنان
بصد حیله بغدادی تیره بخت / برون برد ازان جان ستان رخت
گریزان بصد گونه رنج و عنا / بسوی دمشق از ره کربلا
سپاهش همه کشته و دستگیر / شده خانه غارت عیالش اسیر
چنین است دستور چرخ کهن / که چون سر برآری برآرد ز بن
درین لاجوردی سرای دو در / ز دنبال مطرب رسد نوحه گر

شدند آن جوانان

شدند آن دلیران فیروز جنگ / ز هنگامه داوری بی درنگ
سوی مرقد فیض بخش حسین / که هم عین نور است و هم نور عین
ز خاک درش چهره آراستند / همه یافتند آنچه می خواستند
وز آنجا دلیران نصرت پناه / پیوستند احرام درگاه شاه
غنیمت بران نیز بشتافتند / زمین بوس درگاه دریافتند
بیا ساقی آن آب سوزنده را / مروق می دلفروزنده را
بمن ده که از قید هستی رهم / ز اندیشه خودپرستی رهم

توجه نمودن رایت فتح آیة نوبت دوم بجانب تقتمش خان و نوشتن نامه عتاب آمیز بان عهد شکن سست پیمان

فلک قدر فرمانده تاج بخش / بکشورگشایی چنین راند رخش
که از صیت نوبت زنان تمر / بر و بوم بغداد چون گشت پر
پس آنگاه نقاش بهزاد دست / ز نام نکویش درم نقش بست

در اطراف ملک عراق عرب　　خطیب از ثنایش برآراست لب
عراق عرب را چو آباد کرد　　دیار چمن کیف را یاد کرد
شدش زان ملوکانه جا و مقام　　هوای تماشای سرحد شام
بفرمان عالم مطاع ظفر　　بیستند پرده سرا بر اشتر
نهادند زرینه زین بر سمند　　شد آواز کوس روارو بلند
بجنبش در آمد زمین و زمان　　در آموخت جنبش بهفت آسمان
نخستین جهانگیر گردون شتاب　　شد از عرصه میر دین کامیاب
در آن بوم و بر هر حصاری که بود　　گرفتش گران بود چرخ کبود
چو زد سکه بر نقد سرحد شام　　ز نام نکویش درم دید نام
بتاراج گرجی فرستاد کس　　که آتش فروزد از آن خار و خس
چو دی ماه شد طرف دریای کر　　شد از خیمه و خرگه شاه پر
که ناگه رسولی ز شروان رسید　　که طوفان از آنک بکیوان رسید
ز قبچاق آمد گران لشکری　　وزان هر یکی فتنه کشوری

برافشت

برافشت ازان قهرمان زمان　　شد آتش فشان اژدهای دمان
سپاهی رقم کرد آهن جسد　　که بندند بر راه آن سیل سد
خرامان شدند از سیلاب ریز　　که بنشاند آن آتش رستخیز
گزیران شدند انجمن سرکشان　　ز آوازه شاهی آوازشان
پس آنگاه سرخیل گردون سریر　　بزانو در آورد برنا و پیر
که از من بجان نامه ساز کن　　بروی سر مهر و کین باز کن
بگویش در آوازه بی درنگ　　که هم یار صلحیم و هم مرد جنگ
بیارایش از حرف بیم و امید　　فکن بر سمن سایه مشک بید
نویسنده بر صفحه شد کلک سای　　شده صدر آرا بنام خدای
وزان پس سخن را چنین در گشاد　　که ای خان بن خان چنگیز زاد
بیا پای انصاف در راه انصاف نه　　که بهتر طریقی ز انصاف نه
مکن حق خدمت فراموش تر　　که بدتر نباشد ازان هیچ چیز
تو خود بزم و رزم مرا دیده　　بمن مهر و کین تیر و زر دیده

میندیش ازان روز پیش از شرنگ / که منجر شود ماجرایم بجنگ
مبادا که این خامهٔ صلح چین / نی نیزه گردد بآهنگ کین
مبین سوی گنجم مبین بزر ریش / که هست اژدر نیزه ام بر سرش
ازان کوه لعلت بدآید بچنگ / که کانش بود خوابگاه پلنگ
ازان بحر در مشکل آری بکف / که دارد نهنگان بگرد صدف
منه پای در کوی آن دلبری / کز انجا سلامت نرفته سری
شنیدم که بازت سر دشمنیست / دماغت پر از کبر و تن بینیست
سوی کشورم آوری ترکتاز / کنی باز دست تصرف دراز
چه سودای خامت بود در دماغ / که آری سوی باد صرصر چراغ
منم آنکه از روز کارزار / برآوردم از روزگارت دمار
همان زور و بازو که دیدی بجاست / همان رمح خصم افکنم اژدهاست
بود بیشش از بیشتر لشکرم / زیاده شده عرصهٔ کشورم
ازان اژدها پیکان این زمان / شده هر یکی اژدهای دمان

درخ

درختی شده هر نهالم بباغ / شده مشعلی نیز ازان هر چراغ
ازان خورده بازان نورسته پر / شده هر یکی شاه بازی دگر
بهم بر مزن خیل قبچاق را / پریشان مکن نیز آفاق را
بود خون آن قوم در گردنت / بود دست آن جمع در دامنت
همان به که بر صلح رای آوری / طریق مروت بجای آوری
بصلح ار فروزند شاهان چراغ / شود شهری و لشکری را فراغ
وگر رو بمیدان کین آوری / بلا از آسمان بر زمین آوری
اگر دوستی جام لعلست و بزم / وگر دشمنی تیغ تیزست و رزم
بهم هم ترا شمع مجلس فروز / گهی کینه ام آتش جان سوز
دم از مهر زن یا ز کین ده پیام / حکایت برین ختم شد والسلام
چو آن نامه گردید آراسته / ز طغرا و توقیع پیراسته
مقرر شد آنکه ز مردان کار / ز بهر رسالت یکی نامدار
خردپیشه پیری ز کارآگهان / چو شمعی پر از آب و آتش دهان

سخنهای روشن تر از آفتاب — یکی آب حیوان یکی زهر ناب
بخدمت میان بست و زاد مرد — سوی دشت قبچاق شد راه نورد

رسیدن نامه سلطان صاحب قران به تغتمش و مخالفت کردن خان ناخوش منش

رقم سنج این صفحه چون نگار — چنین کرد آرایش روزگار
که قاصد ز دربند چون در گذشت — در آمد بسرحد قبچاق دشت
شد آن ره نورد منازل گذار — در آن دشت با خان جابان دوچار
ز پیغام و از پیشکش هر چه داشت — زبان زبانی عرض آن بر گماشت
بدان گونه کز پیش داد فصیح — که احسنت احسنت گفتش مسیح
بی مشورت خان خاقان تبار — بزرگان قبچاق را داد بار
نشستند گردون کشان سپاه — در اطراف آن خسرو بارگاه
در آن انجمن آن ثریا جناب — ز لعل لب انگیخت یاقوت ناب
که اولیست ترک تراج تمر — نمی باید آزار او کرد پر

مرا خود

نداد و جو او کس بلند اختری — بکشور گشایش سکندر ری
کند اختر و آسمان کار او — ز دولت بود گرم بازار او
قضا و قدر کار ساز وی اند — در این صید که چرخ باز وی اند

[illegible]

ز دو ریخت چندان گرانمایه — که در پایه تخت گردون افق
پرستش نمودند جانانه همه — که بازیم پیش تو جانانه همه
بدین پهن دشت ز معموره دور — چه گردیم فارغ چو آهو و گور
مبینا و آسیب و ویران تنت — سر ما فدای سم مرکبت
شو و خسروا زاد درین سبز کاخ — فراخی روزی ز ملک فراخ
ز شهر است آرایش خیل و شاه — ز صحرا نروید بغیر از گیاه
بود شهرها جای شاهان نشین — نشیند به دشت غارت و خس

مهی بود اگر طالعی خان توئی — نمیداشت پیرایهٔ خسروی
گر اورا است دولت ترا نیز هست — ز اسباب حشمت همه چیز هست
بجنبیت غلامان این آستان — توانند شد نیز هم داستان
بچنگال خونریز و دندان کین — به از شیر بیشهاست نیز عرین
سری کو ز راه تو باشد دریغ — بود لایق طشت و درخورد تیغ
بهر چیز فرمان دهی آن کنیم — همه کار دشوار آسان کنیم
تو شمعی و ما همچو پروانه جمع — که خود را بسوزیم در پای شمع
بود گفتن از تو شنیدن ز ما — ز تو بال دادن پریدن ز ما
ترا اندانیم ازین گفت و گوی — چه باشد غرض ورنه شد صلح جوی
بما از ضرورت جفا میکند — نه از روی مهر و وفا میکند
چو شاهان بهم سازکاری کنند — مپندار کز روی یاری کنند
بهم وعده دلنوازی دهند — که هم را فریبند و بازی دهند
دو خسرو ندیده کسی هم رکاب — نباشند باهم مه و آفتاب

نماند باهم

نماند باهم دو جنگی خروس — که باشد فرمندشان یک عروس
ز اندیشهای کج آن بدان — برفت از ره آخر جوانا بجزوان
ز همصحبت بد گزندت رسد — پسندش کنی ناپسندت رسد
مکن فتنه انگیز را همنشین — بساعد منه مار در آستین
وزیران کج باین ناهوشمند — رسانند در شهریاران گزند
اگر شاه قیصر بود در قبا — که نواب ناوان دهندش بها
شهان جهان را نباشد گزیر — ز جمع دلیران و دانا وزیر
دلیران بشمشیر گیرند جای — نگهدارش مرد دانا برای
چو ناوان بود نایب پادشاه — شود ملک ویران و لشکر تباه
چو بشنید خان قول بدخواه را — طلب کرد آینده راه را
با برو در آورد چین غضب — ز شهد مدارا فرو شست لب
بتعریض و تشنیع دادش جواب — جوابی که آتش فروزد ز آب

رسیدن نامهٔ سلطان صاحب قران

به تفتیش و مخالفت کردن خان ناخوش منش

طرازندهٔ این خجسته سپاه — چنین راند توسن به آوردگاه

که قاصد چو از پیش خان بازگشت — به پابوس خاقان سرافراز گشت

چو قاصد که از غصه فرسوده — ز زهر هلاهل لب آلوده

سخنهای بر پهلویش نیشتر — چو خار و خسک هر طرف بیشتر

درشتانه دیباجهای ستیز — به زهرآب داده پیکانهای تیز

همه سرزنشهای خاراگذار — ز اندیشهٔ آشتی بی نیاز

چو آینده گفتن به پایان رساند — حکایت به پایان ز عنوان رساند

برآشفت از آن قهرمان زمان — شد آتش فشان اژدهای دمان

چو شمع از دهن آتش افروختش — ز گرمی سخن در دهن سوختش

که یارب ز دود کدامین چراغ — شده خان بدبین پریشان دماغ

درین گفت و گویش بد آموز ریخت — درین دود تلخ آتشی فرو ریخت

کنم احترامش تکبر کند — مرا تا زبونی تصور کند

فرستم

فرستم منش تحفهٔ روم و شام — کند تحفهای مرا باج نام

چه لایق بود آنکس اکرام را — که نشناسد از باج انعام را

بآهنگ قبچاق بار دگر — کنم خیل خود را شمار دگر

سپاهی برم سوی آن دشت دور — در آنجا نه آهو گذارم نه گور

بفرمود آنگاه یکسر سپاه — در آیند در عرصهٔ عرضگاه

گسستند دلیران چابک عنان — همه عرض گوپال و تیغ و سنان

کشیدند دوش بر دوش مردان کار — زرههای داودی زرنگار

بجنبش درآمد جهان غضب — کف غیرت آمد یلان را به لب

ز زیر زره پیلان فوج فوج — نهنگان بجولانگهی زیر موج

عقابان از آن کار کین بی ملال — ز قربان و ترکش گشادند بال

گرفتند گرز گران کین وران — که سازند از آن پلهٔ کین گران

بر پر زده چابکان یکه پر — درختان و مرغان پران جلوه گر

بجلوه ز هر سو قبا آهنان — قبا آهنان چون که روئین تنان

نشستند بر تازیان فوج فوج   محیط تهور در آمد بموج

یلان بر ستوران گردون شکوه   پلنگان بجولان ز بالای کوه

سپاه کوفتن تازیان گزین   مرصع لجامان زرینه زین

همه رعد شیهه همه برق رو   برفتار برده ز صرصر گرو

علمها بر آمد بچرخ بلند   شد از شدت آن مهر در پرده بند

ز بس علم زیور آسمان   شده حلقه بهر در آسمان

محیطی ز آهن شده موج بار   همه ماهیش خنجر آبدار

پر از خار نیزه همه دشت و در   گل و غنچه اش گشته خود و سپر

جهان زیر خار سنان در نشست   شده کوه سیر گرز و زمین خارپشت

نخستین بآن عرصه عرض گاه   رسیدند شهزادگان کینه خواه

بآیین جمشید برگشته همه   کله گوشها برشکسته همه

مرصع دو شافان زربفت پوش   در او تخته طرفه در ناز گوش

رسیدند یک یک سران سپاه   رسانده بعیوق پر کلاه

پیاده

پیاده یلان وابقور و تغور   رسیدند از کین بخواه پر

برار اسپه تک پیک زرنگ   کشیدند صفها بآیین جنگ

در و دشت در زیر جوشن قبا   فرو بسته راه گذر بر صبا

ز البرز تا بم ز قلزم کنار   نهان گشت در زیر چابک سوار

پس آنگه جنیبت کشان ز مهر شاه   کشیدند اشهبی بر در بارگاه

بر آمد بیالای زرینه زین   ز ثریا سریر سلیمان نگین

دم کرنا رفت تا آسمان   بلرزید بر خود زمین و زمان

بسنجید آن دماوند کوه   عنان تافت سرخیل دارا شکوه

بهر فوج از آن خیل انجم شعار   که کردی گذار آن شه کامکار

سر و سروران گروه سترگ   فرود آمدی پیش رای بزرگ

بدستور و رسم سلاطین پیش   کشیدی یکی اشهب آن پاک کیش

وزان پس رساندی زبان بر کام   بمدح جهان داور قیصر غلام

که ای زیب شاهان روی زمین   ترا فتح و نصرت یسار و یمین

مرا هر که رت خصم جوشن بود | چه جوشن اگر کوه آهن بود
بزور ی شیر تارک شکاف | ز تارک شکاف آورش تا بناف
اگر آفتابت بود کینه خواه | شویم ابر و بر روی بندیم راه
ز طوق زر اندود و افراسیاب | به بندیم بر زین یکران کاب
چو شه دید از ایشان نکو بندگی | برآراست لب در نوازندگی
ز جنگی سواران پولاد پوش | ز البرز تا قلزم آمد بجوش
بجلوه درآمد وران عرضگاه | ز بغداد و ریگ بیابان سپاه
ز کشورگشایان مغفر سوار | رقم زد نویسنده هشتصد هزار
چو لشکر برآراست کوه شکوه | بآهنگ جغتاق جنباند کوه
بقصد بلاد شمالش بسیج | زمین وا رزوار و درآمد بپیچ
ز وربند با کوه کندز گریز | بدوران نو دوران ساسیتز
شب و روز از ان فتح وی درنگ | ز شبگیر و ابوارش آمد بتنگ
خبردار شد خان خاقان شکوه | که آمد سوی تخت سیلاب کوه

برانادون

بر انا ولان کرد اندیشها | هزبران طلب کرد از بیشها
برآراست لشکر بآهنگ جنگ | که در کار جنگش نبودی درنگ
شتابان شدان وخلد کینه تیز | که پر بود از کین پشه نیز
چو ان هر دو کوه بیابان نورد | شدند آنکه از بیم طوفان گرد
فرود آمدند آن دو انجم سپاه | برافراختند از دو سو بارگاه
شبانگاه کین مهر فرخنده چهر | فرود آمد از سبز خنگ سپهر
برآمد ز درگاه شاه این ندا | که کس از قشونش نگردد جدا
بدامن کشد هر کسی پای خویش | نجنبند تا روز از جای خویش
باتش فروزی بیارید دست | نگردید نظار آتش پرست
دم سرد سوی چراغ آورید | چو آن در گل سرخ باغ آورید
به بندید راه سخن از جهان | که شوان گشاد شش تیغ و سنان
بفرمان فرماندهٔ بحر و بر | شدند آن هزبران همه کارگر
سراپا سپاهان بیدار مغز | نشد از شبیخون زنان پای لغز

در بیان محاربه با خاقان قپچاق و شکسته شدن ایشان

چو افراسیاب سپهری سپاه   برآمد برین بارگی صبحگاه
درآورد خاقان شرقی هجوم   پراکنده کرد سپاه نجوم
بفرمان دارای روی زمین   بجنبش درآمد یسار و یمین
بجنبید از جای کشورستای   بتعظیم رخابت آواز نای
دم نای برشد برین سبز کاخ   وزان باد بشکست سدره شاخ
شد آن صور غارتگر زندگی   سرافیل را داد شرمندگی
کشیدند درگه نشینان شاه   چو برق اشهبی بر در بارگاه
بامید پابوس مالک رقاب   سراسر دهن گشت زرین رکاب
درآورد پا در رکاب سمند   مسیحا درآمد بچرخ بلند
بجنبش درآمد زمین و زمان   درآمیخت جنبش بهفت آسمان
فلک سای شد طوق پرچم سیاه   درآویخت گیسو زرخسار ماه

رهاندازی کار تیغ و سنان   بنوبت ره جنگ نوبت زنان
خروشیدن کوس و نای نبرد   درآورد قوت ببازوی مرد
علمها برافراخت از منتها   چو بالای خوبان سراپا بلا
قطاس ستوران آهو شکار   چو گیسوی کافر دلان تتار
ز کلهای زیبنده هفت رنگ   سپرها شگفتند گلهای جنگ
بجولان ستوران صحرانوی   عروسان رعنا بجلوه گری
یلان در زرهای زرنیب و زین   چو در حلقهای خم زلف چین
بمیدان شتابان بجان شکوه   بتندی دریا و سنگین کوه
شد از نیزه و نیزه دار دلیر   جهان بیشه پر زغرنده شیر
درا برو که شاه بهرام حشم   بر آرایش لشکر انداخت چشم
زجفتی نژادان سنگین گروه   یمین و یسارش گران تر زکوه
زشه زادگان مرصع کلاه   شه سد اسکندری قلبگاه
جهانبان بتعظیم آتش زبان   در دولت جمله را پشتبان

وزان سوی خان قیامت شکوه … بپا داشتش دریای آرارات کوه
ز رستم کمانان پولاد پوش … درآمد بصحرای قبچاق جوش
علمهای ثعبان وش جنگجوی … بجنبش درآمد بکین انگزی
سپاهی که نتوان شمارش خیال … ز تخمین برون بیشتر از محال
بلاها ز بالای زین خاسته … بآیین چنگیز آراسته
قبا کرده موینه چون شیر و ببر … در آهن نهان همچو کوهی در ابر
جوانان و پیرانشان ساده روی … نشانی ندارند بر روی موی
کهن سال پیران دور از توان … نمایند در چشم دشمن جوان
ز ماچین و چین تا بیلغار و روس … سپاهی شد آراسته چون عروس
سپاهی که نتوان گسستن بجنگ … بصد خیل چون لشکر روم و زنگ
حبیب و دراستش خیل آزادگان … ز اغلن نژادان و خان زادگان
ز تاجسان خان قلب لشکر قوی … برافراخته رایت خسروی
دو لشکر درآمد بمیدان گاه … شد آراسته هر دو صف سپاه

دو دریای

دو دریای آتش علم برکشید … زمانه بهفت قلم درکشید
زمین خاک در چشم سیاره ریخت … بپا داشتش آن آسمان چاره ریخت
ز افضای قبچاق رستم وشی … بجولان درآورد رستم کشی
بیغلی بها در برآورده نام … گرو برده در رزم از سام و هام
ز پولاد چینیش بر سر کلاه … وزان کرده آرایش فرق گاه
نهان زیر آهن ز پا تا بفرق … چو در نیلگون ابر سوزنده برق
طراز کمر تیغ سیماب رنگ … که بر سنگ و آهن نکردی درنگ
کمر کاشش از ترکش آراسته … قیامت ز بالای زین خاسته
یکی گرز ششپر بپهلوی جفت جوش … که میریخت مغز سر از زور دوش
درآویخته از دوال گوزن … دوال جهان را گسستی ز زور آن
درآمد بهنگامه سنگ گیر … جهانی بنظاره برنا و پیر
برآورد آواز و خود را ستود … بنام آوران خویشتن را نمود
بگفتا منم آنکه در روز کین … توانم ز دون آسمان بر زمین

کمانم بقوس و قزح توامان | گرفت این زمین را و آن آسمان
مرا زهره شیر و بازوی پیل | مرا تیغ مصریست دریای نیل
بخونریز هر دشمنی در ستیز | بفرسوده ام تیغ از دست تیز
برانگیزم از جا چو هامون نورد | بقصد هم آورد روز نبرد
بلرزد زمین از سم توسنم | در افتد ز بالای زین دشمنم
و بر جان اگر بانگ بر وی زنم | چه حاجت که تیغش بپای زنم
نظر گر کنم سوی دشمن بخشم | دهد جان شیرین از آن زهر چشم
اگر تازیانه در آرم بکار | بدشمن کند کار پیچیده مار
فرود آورم گر گران گرز را | کمر بشکنم کوه البرز را
بود جوشنم چرم شیر و پلنگ | خورش پهلوی اژدها و نهنگ
مبارز طلب کرد و ناورد خواست | دلاور دلیری هم آورد خواست
دگر گفت عثمان عباس کیست | که پیوند دل و تیغ و بازو که چیست
ز آوازه او جهانست پر | که نبود چو او در سپاه تر

لکد عثمان

بخندید عثمان و آهسته گفت | که ظاهر کنم بر تو راز نهفت
نمایم بتو زور بازوت را | بسنجم متاع ترازوت را
فرو جست از کوهه دیو زاد | کشید اژدها تنگ بر دیو زاد
وزان پس در آورد پا در رکاب | بیار از کوه بر گرد و غراب

رجل عثمان نیزه بر بیژن تیز تیغ

بن نیزه اش پشت ماهی درید | پرش سینه مرغ اگر می پرید
عنان کرد بر باد صرصر رها | بماند از آن سهمگین اژدها
گران شد رکاب و سبک شد عنان | فرو پس خورد و میهن دشمنان
جو بغلی بسوی کمان دست برد | نمود او ز نیزه باو دست برد
ندادش بنقد فرصت آن سرکشش | که تیری برون آرد از ترکشش
چنان جستش از پشت زین در ربود | که احسنت گفتش سپهر کبود
برآمد فغان ز آسمان و زمین | که بر دست و بازوت باد آفرین

درافتاد کوسی زکوی دگر / درآمد بغمان شکوهی دگر

پسرش را پدیده و برنتر کرد / بس انکه بفرا کش آوازه کرد

نهنگ اژدر بدریا شکست آورد / نهنگ کریش آسمان ست آورد

زافعی اگر بوسه خون آمده / بدست فسونگر زبون آمده

بسحری چنان پر دل طرفه دست / دل و دست مجاقیان را شکست

جو دیدند کاری چنان بی قیاس / ازان قوم شان در دل آمد هراس

کشیدند بر شاخ زنگین زنگ / بهر تاب داده ادیم پلنگ

جو زه گیر شد حلقه شست در / خدنگ از بن شاخ نخچیر رست

درآمد ز زنگ کمانها بگوش / درآورد مغز تراز انجوش

بسی شیر چنگال پولاد دست / بشیپه کشادند بازو و شست

همی جست تیر از زره برق وار / برون می شد از پوشش تیر بار

سپهدار ایران و توران زمین / بگفتا بقلب سپاه و کمین

گذارید شمشیرها در غلاف / که دشمن بتیر آمده در مصاف

بکار کمان

بکار کمان اپستن زنید / گران گرزها را بزین در زنید

کماندار باید کماندار را / که از پیش بردن توان کار را

کمان صد من و گرز یکمن بود / بجا کار یکمن جو صد من بود

کمان کیانی در آمد بزه / زقبضه میان دو ابرو گره

دو لشکر همه اژدها و پلنگ / بهم بر کشادند بازو بجنگ

زهر دو طرف شیپه تیر شد / در و دشت پر صید و نخچیر شد

خدنگ جهانسوز آتش فروز / شده جا بجا همای زره تیردوز

ز چوب خدنگ آتش افروختند / وزان عالمی را همی سوختند

ندیدی ز رفتار تیر از کمان / فرشته زمین آدمی آسمان

گذر کرده تیر از زرههای سیم / جو از حلقه زلف خوبان نسیم

بخون ریختن از کمانها خدنگ / جو غمزه ز ابروی خوبان شنگ

ز صندوق سینه دراز گشته تاز / کماندار میکرد صندوقه ساز

ز زنبور پیکان خار گذر / مشبک جو زنبور خانه سپر

هژبران پیش پلنگان کوه / بهم در ستیزه گروها گروه
برانگیختند آب و انگیخت گرد / ز گردون در آویخت گرد نبرد
زبس گرد بر رفت از هر کران / زمین شد سبک آسمان شد گران
بخون ریختن تیز شد تیغها / بر آمد ز دریای خون میغها
دم تیغ در فرقها کرده جوی / دلیران از آن جویها شسته روی
مدارا برون رفت از جهان / هوا پا بسان پری شد نهان
چو پولاد شد سخت دلهای سپهر / سر نیزه ان شد از دیدها تیره مهر
هژبران پیا پاک در خون و خاک / زره پاره پاره بدن چاک چاک
یلانرا تر از آب خنجر گلو / فرو ریخت آب خضر از سبو
ز سرها که افتاده بر خاک راه / هر از خاک بر کرده یک حشرگاه
شده خون خلق آنقدر ریخته / که بگرفته دامان و بگریخته
ز بس کشته افتاده در سنگلاخ / شده روزی زاغ و کرگس فراخ

ز کشته فتاده هزا

ز کشته فتاده هزار انجمن / نه تابوت نه نوحه گر نه کفن
عنان تا فتند از دو سو در عنان / گشادند بازوی و تیغ و سنان
دو لشکر ز شمشیر هم تا گریز / بخون ریختن هیچو شمشیر تیز
بهم میمنه زد فرو شکوه / نه برگشت دریا نجنبید کوه
فرو ماند از تک ستوران تند / شده تیز شمشیرها تیر کند
دم تیغ را رخنها کرده خود / بآن رخنها آن فرق بود
نه با زوی نوبت زنان رفته زور / دریده شده بر دهل چرم گور
بخون بس که جان رفته بیرون ز تن / زمین را در آورده جان در بدن
از آن خاک و خون کرکسی ساختی / شدی زنده و قامت افراختی
چو شد کار شمشیر و نیزه تمام / کشیدند از هم بمشت انتقام
نهادند بر فرق هم مشت را / شکستند در مشت انگشت را
در آن جا ستان فتنه رستخیز / گران بود شیر غرین در گریز
قضا را یکی سهمگین تند باد / روان شد سوی جان چو طوفان عاد

نشانیدند قبچاقیان را چراغ / برون بردشان سرکشی از دماغ

بکار تمر باد بسته میان / ز دود خاک در چشم قبچاقیان

فرو ریخت آن کوه از آن زلزله / گسسته شد آن آهنین سلسله

چو خان را یقین شد که کار تمر / کشند اختر تابناکش بجو

بزور سپاهش امیدی نماند / بتدبیر عقل اعتمادی نماند

نوردید وادی جهان در جهان / پری وار از دیدها شد نهان

تر و پنجه شیر و روی عقاب / تهی کرد پهلو به از آفتاب

همه خیل قبچاق از آن رستخیز / فتادند در زیر شمشیر تیز

تمر تیز دولت برآمد ز جان / شکستش جم مغوله گرگان

بقبچاقیان را زبون ساختند / بقتل و بتاراجشان تاختند

ز برگشتن بیوفا اختران / بغارت گرفتار غارتگران

اسیر آوران گشته یکسر اسیر / کماندارشان گشته از زخم تیر

یکی از سنان سینه ریش داشت / یکی ماتم مرده خویش داشت

یکی از مد

یکی از نمد زخم سر سوختی / یکی چاک شمشیر بر دوختی

چنین است آیین این کهنه کاخ / که که بر تو تنگست و گاهی فراخ

نخندید در طرف گلشن گلی / که نگریست در ماتمش بلبلی

نماند جهان جاودانی بکس / خدای جهان جاودانست و بس

تمر را شد این فتح در وادیی / که غیر از خضر نیستش هادیی

رهش بر جهانگشتگان بسته است / ببر حد ظلمات پیوسته است

نکرده تماشای آن کس هوس / سکندر بانجا رسیدست و بس

در بیان مراجعت نمودن صاحب قران بجانب سمرقند و تفویض سلطنت آن بمودن بولدارش خان

رقم سنج این صفحه چون نگار / چنین کرد آرایش روزگار

که صاحب قران خسرو ارجمند / شد از بخت فیروز فیروزمند

سوی بارگاه آمد از رزمگاه / بر افراشته طرف کیانی کلاه

ظفر بر یمین نصرتش بر یسار | فلک یاور و اخترش بختیار
طلب کرد او رنگ چنگیز را | سعادت فزود دولت انگیز را
زمانه بر آن پیکر لعل در | نشانید در و کر چون تمر
بدولت جهان پرور ارجمند | بدان تخت فیروز و فیروزمند
بر آراسته تخت چنگیز را | طرف بر زده تاج پرویز را
سپه سر دلیران و گردنکشان | زبان کرده در تهنیت درفشان
ستاده ز هر سو سپه سروری | گرانمایه تر هر یک از دیگری
ستونهای دولت بدولتسرای | ستون وار هر سو ستاده بپای
چو خورشید از آن رزم افروخته | بعزت منظر بر زمین دوخته
ز روی زمین سروران سپاه | سر آورده در سایه یکلاه
خداوند گیتی بفرخندگی | زبان برگشاده بخشندگی
چو شد ملک چنگیز خانیش ملک | گرفتش بشمشیر و دادش بکلک
چو راه پسر خان سپردش عنان | قوی دست کردش بتیغ و سنان

تلطف

تلطف کنان پادشاهیش داد | بخنده زه تا بماهیش داد
بشرین زبانی که احسان کنی | چو حلواست کارائش خوان کنی
بیاموز از گل طریق کرم | که می خندد و می فشاند درم
چو زد سکه بر نقد قبچاقیان | می فتح خوار از کف ساقیان
باهنگ برگشتن آورد رای | برآورد آواز رویینه نای
فرستاد فوجی بتسخیر روس | که روسیست آراسته چون عروس
بتسخیر چرکس گروهی دگر | فرستاد و دادش شکوه دگر
پلنگان آن کوه نخجیر دار | همه صید فتراک آن شهریار
چو فارغ شد از کار البرز کوه | بسیمچ در آمد بعز و شکوه
وزان پس فروکوفت رویینه خم | باهنگ قشلاق بلغار رقم
دران بزم اباد و سنگام زی | گهی گرد صید و گهی خورد می
چو سیماب گون ابر شد نوبهار | خرامان ز دریا سوی کوهسار
شب تار روی مه کوتاه شد | بروز آن درازیش همراه شد

شد آراسته جلوه گاه چمن | گل از خلوت آمد سوی انجمن
بجنبش در آمد سیاه کیاه | جهان را گرفت آن خجسته سپاه
فلک قدر سر خیل گیتی پناه | گذر کرد بر مرز و بر بندگاه
همی رفت آهسته عشرت کنان | کشیده عنان و گشاده جنان
هوای خوشش دامن کوهسار | بت دلپذیر و می خوشگوار
زمین تابع و آسمان پی روش | نگین جم و تخت کیخسروش
بکف جام زر ساقی نیم مست | چو خورشید تابان هلالی بدست
صراحی بدست مهی بزخور | زده قهقهه بر شراب طهور
بریشم نوازان عاشق نواز | کرشمه در ابرو و در چشم ناز
جهانی همه گلشن و لاله زار | سرایندگان همچو بلبل هزار
بهر روز بزم دگر ساز کرد | بهر بزم گنجی دگر باز کرد
بهر هفته منزلی کرد طی | بهر منزلی هفته خوردی می
شب و روز در گرد جام شراب | زده خنده بر گردش آفتاب

چو زد

چو زد بر لب آب کر بارگاه | ستوران سوی آب بردند راه
ز بسیاری بارگی و آدمی | بآن ژرف دریا در آمد کمی
بیک آب خوردن سپاه تمر | گذر داد صد جا بدریای کر
چنان پهن دریای دور و دراز | ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
نهنگان دریای رود ستیز | گذشتند نیز از چنان آب تیز
وز آنجا نظر بر عراقش فتاد | گذر سوی اهل فراقش فتاد
وز آنجا بخاک خراسان گذشت | وز آن بوم فرخنده آسان گذشت
زمینش سمرقند عشرت سرشت | دگر باره شد رشک مینو بهشت
بیا ای بریشم زن طرفه روی | که هم طرفه روی و هم طرفه گوی
بیک نغمه دلکشم بنده کن | بجنبش بکش وز لبت زنده کن

در بیان توجه نمودن صاحب قران بجانب هندوستان و رسیدن باندواب و غزای کفار نمودن و تمامی آن ملاعین را بقتل آوردن

خردمند دانای منشی نهاد | ز عنبر چنین زیب کافور داد
که صاحب قران سلاطین پناه | بحشمت چو بنشست بر تختگاه
نشستند دانا بزرگان ترک | باآزرم در پیش ترک سترگ
ببر برد چندی بمعشوق و می | بآیین جمشید و دستورگی
بران داشت رایش ز فرخندگی | که مولای هندش کند بندگی
گرانمایه روزی چو نوروز و عید | ز غیبش نوید سعادت رسید
ز پرده سرا شد بمحفل سرای | باورنگ زرین بیاراست جای
چو بر تخت بنشست جمشید دار | بزرگان درگاه را داد بار
سپهر و سرور تاج داران تمر | ز دریای دل بر لب آورد دُر
گهر ریخت در مجلس دوستان | که خواهم تماشای هندوستان
برانم که لشکر کشم سوی هند | نهنگان در آرم بدریای سند
مجوسی و نصرانی و بت پرست | نمانم در آن بوم هر جا که هست
براندازم از بیخ و بن بی‌حساب | پرستنده آتش و آفتاب

صنم

صنمخانها را مساجد کنم | بشمشیر حجت دران جد کنم
باتش کسانی که نازنده اند | بسوزم بآن کش بجان بنده اند
ره گشتگان را در آرم تمام | بدین محمد علیه السلام
موذن برآرم بیام بلند | به یثرب رسانم سلام بلند
ببینم عجبهای هندوستان | بسنجم طریق سیه پوستان
شه هند و یا نزا پیروی بخت | بقایی مطنج آرم ز تخت
همه زنده پیلان کشم در قطار | شتر را و کربلا نم مهار
شتر بر ندارد دو گر مال من | مگر پیل بردارد احمال من
شنیدم سخن زادمی هرچه بود | بطوطی کنم تیز گفت و شنود
بآن مرغ هندی حکایت کنم | سلیمانی از خود روایت کنم
چو فیروز گردم در آن تختگاه | زنم سکه بر نقد فیروز شاه
شکر ریخت چندان در آن بوستان | که شکرستان شد لب دوستان
گهرها ز ابر بلند اوفتاد | پسندیده کان ناپسند اوفتاد

همه گوشش از آن گوهر آراسته شد / زمین بوسه دادند و برخاستند
روان رو به هندوستان خرم شد / دگر بارش اندیشه رزم شد
مقرر چنین شد که دستور راست / اساس سپاهی کند بازخواست
خدیو عجم شهریار عرب / به انعام و وعده برآراست لب
دو داد آن کسی را که دادی سخن / ثمن داد و ملک دادنی اندکی
شدند آن هزبران بی وهم و بیم / همه تیز دندان بسوهان سیم

عزم شدن [illegible] ساعت از روی سعد / [illegible] او و اوار ز رعد

وزان پس بر آن زینه زین بر نشست / جهانگیر بر باد صرصر نشست
سلیمانی و باد در زیر ران / مسخر جهانش کران تا کران
روان شد سوی هند سالار ترک / بنیروی بازوی و رای سترگ
بجنبید و جنبش بعالم فتاد / بعالم چنان جنبشی کم فتاد
ملک کر شد از نعره کرنای / ز بانگ دهل هم بلغزید پای

ز اطراف هند

ز اطراف شد جمع چندان سپاه / که شد تنگ صحرا و کم شد گیاه
گران شد بدان کوه آن کوه قاف / که گاو زمین بر زمین ماند ناف
شه عدل اندیشه در اندراب / چو زد بارگاه بریشم طناب
گروهی بدان پیشگاه آمدند / ستمدیدگان دادخواه آمدند
خروشان چو ابر بهار از ستم / بگردن نمد کرده در دیده نم
بعرض مود سلطان عاجز نواز / که ای زیر دستان بگویید راز
بگفتند کای داور دادده / ستمدیدگانیم ازین کهنه ده
ز گفتار کشور بجان آمدیم / بدرگاه شاه جهان آمدیم
بهر چند گاهی بر سم ستیز / در آیند ازین کوه چون سیل تیز
بتاراج ما برگشایند دست / بسوزیم از آن قوم آتش پرست
شتابند اول بتاراج مال / روند آنگهی سوی اهل و عیال
زنان را پس از کشتن کدخدای / برند و زنند آتش اندر سرای
گروهی نه بر صورت آدمی / ز مردم جدا دور از مردمی

چو خار و خسک هر طرف نیش تیز … ز افعی و عقرب بد اندیشتر
نه در دل ترحم نه در دیده شرم … زبان هم نگردد بگفتار نرم
بکثرت فزونتر از دیو و دد … خدا داند آن دیو و دد را عدد
بزایند از ایشان فراوان شبی … بعمری نگیرد یکی را تبی
چو سگ جیفه خوارند و کینه دهن … همه یاوه گو همچو زاغ و زغن
بود هرچه جنبید در آب و خاک … خورند و ندارند از هیچ باک
چو خر خارج آواز و کوته قدم … چو افعی و ارقم سراسر شکم
خرابه نشینند چون جغد و بوم … قدم نامبارک بدیدار شوم
زنی را کی خواستن ده تنند … چو سگ ده ده اندر پی یک زنند
همه بی حمیت بسان خروس … کهی جفتشان مادر و گه عروس
بشهوت در آیند وحشی هم … ندارند شرمی همه خویش هم
نهان زیر مویند چون دیو و دد … لباس جسد رسته هم از جسد
زن و مرد را موی سر تا بپای … شده پوشش بانوی و کدخدای

دو بادشان

دو باد شان گر ببوی بغل … ز دو تا بفرسنگ بوی بغل
گر آن بد رگان را زبان عجب … زبان دانشان نه عجم نه عرب
همه پیل پایند و بازو ستون … ز فولاد در زور بازو فزون
چو بر گردن و دوش بار آورند … شتروار بی پیل وار آورند
بخار و جبل پاره را بی سخن … گرفتن توانند و کندن ز بن
برغبت بخایند زنجیر را … بدانسان که سگ پای نخجیر را
همه دیوسارند و ژولیده موی … بریش دراز و درازی موی
بود موی لب تا بزانوی شان … خدایا نبیند کسی روی شان
ز هر موی آلوده آن بروت … گرسنه سگی را توان داد قوت
فتاده لب هند و دندان دراز … شترلب ددانند و دندان گراز
ز سرما و گرما ندارند باک … ز سنگند و آهن نه از آب و خاک
ندارند کاری بجز خورد و خواب … ندانند چیزی بجز نان و آب
بجنگ اندر آیند خورد و بزرگ … بچنگال و دندان چو درنده گرگ

چو در پیش گیرند راه گریز بجنبند بر توسن تیز خیز
بران قصه پرسنده بنهاده گوش کزان باد دریا برآمد بجوش
شد او مست پر جام ساقی هنوز شب آخر شد افسانه باقی هنوز
هوس شد دگر شاه بخشنده را که بینند عجبهای نادیده را
ازان سهمگین لشکر بی‌شمار گزین کرد شمشیرزن صد هزار

رزیدن سیر کرد گردیده نیمروز
به کوه سالار توران

برآمد ببالای کوه روان باهنگ کشورستان خسروان
چو شد کوه کشور تماشاگهش شد آن سهمگین خاره سد رهش
نه کوهی که روئین تن سخت سر ز روز فزون ماند کی سخت تر
بود پاکنی گرز رای ستیز ستاده ز سر تا بپا تیغ تیز
ز نظاره آن هراسان سپاه چو ماه از ازو دیدن قرص ماه
نظر از بلندیش کوته کمند زمین آمدش آسمان بلند

درافتد کلاه

درافتد کلاه از سر مهر و ماه کند ار ببالاش گاهی نگاه
ز بالا چو نخجیرش آید بتاب خور و تاب از چشمه آفتاب
بزنش را فلک سبزه پذیر بزغاله آسمان داده شیر
پلنگش زده پنجه بر روی ماه ازان روی ماهست لخت سیاه
عقابش کند صید مرغ ملک بود آستانش فراز فلک
ستاره ز اطراف پیرامنش درخشیده چون لاله در دامنش
در آن سنگلاخ آن دو اکنده جای وطنگاه دیوان مردم ربای
گروهی چو گفت سفیهان درشت وطن سنگلاخ و خورش سنگ پشت
همه روز ازان کوه رای درنگ نمودند قسمت بمردان جنگ
میان جست کردند چابک روان هنر بر هنر دست و بازو توان
دویدند بالا گروها گروه بروعی کمرها چو نخجیر کوه
چو دیدند اهرمنان دلیر که سر بر زد از کوه شمشیر و تیر
غریوی برآمد ازان بدرگان بکین تیز دندان شدند آن سگان

نخستین سوی سنگ بردند دست — فراوان سر و دست درهم شکست

یلان هم گشادند بازو و تیر — برآمد از آن دیوساران نفیر

ز آمد شد سنگ و تیر خدنگ — زمین و آسمان هر دو گشتند تنگ

ز پایان چو تیری ببالا شدی — مشبک درین چرخ والا شدی

ز بالا چو سنگی بزیر آمدی — زگاو زمین بانگ شیر آمدی

طراقا طراق گران سنگها — همی رفت هر سو بفرسنگها

شپاشاپ پیکان الماس گون — بهر سو روان گشته سیلاب خون

چو دیدند دیوان پولاد جنگ — که آهن نخواهد شکستن بسنگ

خروشان نشیب آمدند از فراز — دویدند چون تیر خورده گراز

بآن شیرمردان درآمیختند — بدندان و چنگال خون ریختند

بدندان یکی کند پیسی ز روی — چو خرمای تر خورد آن زشت خوی

بچنگال برکند آن یک سری — زدش از غضب بر سر دیگری

دگر را یکی برد بالای دست — زدش بر زمین دست و گردن شکست

بسی بیر زنجیری

بسی بیر زنجیری و شیرشاه — ز طوفان آن دیو دو شد تباه

نکردند از آن دیوساران کناه — گرفتندشان در میان سپیدوا

از آن فرقه خون آنقدر ریختند — که از بیشه آن سیل بگریختند

چو بیچاره گشتند آن بدرگان — گریزان شدند از هزبران یکان

چو دیدند دیوان سنگین گروه — که طوفان دریا درآمد بکوه

ز کلبانگ شیران عالم مطاع — رمیدند از آن بخت کوتاه سباع

بمحکم ترین کوه از آن کوه سخت — گر از آن زخمی گشادند رخت

خدیو جهانگیر فیروز بخت — بر آن کوه بر زد و بنشسته بهم

سپهر دگر دید افراخته — ز رفعت برین سایه انداخته

بآن برده آن دیوساران پناه — نبرده بتسخیرش اندیشه راه

چو زین صید که خاطر اندوه کرد — اشارت بنخچیر آن کوه کرد

نشیبی باندازه آن فراز — شدش پید آن راه دور و دراز

نشیبی که کردی وران کز نگاه / رسیده اش در فتادی کلاه

اگر مور از انجا بزیر آمدی / ز لغزیدن از جان بسیر آمدی

مگس گر نشستی بر انجا دلیر / بلغزیدی و در فتادی بزیر

چو دانا دران چاه هاروت دید / خرد را ز تدبیر فرتوت دید

ولی آخرش بخت یاری نمود / خرد را ره چاره کاری نمود

برآراست از عاج و از آبنوس / مربع یکی پیکری چون عروس

بزرینه حلقه بیاراستش / بریشم طناب انگهی خواستش

ببستند سر طنابش صد ارش / که داده بریشم گران پرورش

دلیران ستادند پا کرده سخت / ستادن در آموخت زیشان درخت

رسن بست محکم دران طوق زر / چو بر حلقهٔ زلف خوبان نظر

چو کردند از کنت آموزکار / رسنها دران حلقها استوار

نشست اندران مهد مهدی عهد / چه فرخنده مهدی چه زیبنده مهد

بنیروی بازوی دور طناب / روان شد بسوی نشیب آفتاب

بروی

بروی زمین بهر امن و امان / مسیحی وگر آمد از آسمان

بصد حیله هم جا بکان بر / رسیدند افتان و خیزان بزیر

فراز و گر سنگ ره شد فراز / فرازی چو روز قیامت دراز

بهر سنگ لغزنده فرسنگ بود / زهش رفتن مور را تنگ بود

جوانانه دامن زده بر میان / برافکنده طرف کلاه کیان

قریب دو فرسنگ گیتی نهاده / بیاده دران عقبه بنموده راه

پلنگینه پوشان کار آزمای / بدان کوه بالا نهادند پای

ز ببران شتابان بسوی فراز / همه تیز دندان بکین گراز

گرازان نکردند ازیشان هراس / همه در هراسه چو کاو خراس

بچنگال خونریز و دندان تیز / گرازانه رفتند سوی ستیز

بران سهمناکان چو شد کار تنگ / زن و مرد کردند آهنگ جنگ

خروشان زن و مرد آلوده قهر / ز زو باده اژدها شد زهر

دویدند دیوانه دیوان همه / سوی آن دلیران غریوان همه

یلان تیز مست شراب غرور / نرفتند از پیش آسیب دور

از آن سوی دیوانه زین سوی مست / بکین برگشادند بازو و دست

کس از جنگ مستان و دیوانگان / چگوید چو دانند فرزانگان

بدیوانگان آخر آمد شکست / که در ذات دیوانگان بس سست

بجو نیز شان داد فرمان خدیو / سلیمان غضب کرد بر خیل دیو

دلاور دلیران شمشیرزن / نهادند شمشیر در مرد و زن

بکشتند چندان از آن دیو و دد / که غیر از خدایش نداند عدد

ز زن و مرد آن دیو و دد را بکشت / ز دود آتش و زان خارزار درشت

بکشتن ز دل برد اندوه را / بسیلاب خون داد آن کوه را

بکند رستخیز ایشان شتافت / بر آن دیو و دد الیک دستی نیافت

برآورد قوم جنان را شکست / پیرو از سکندر در آن کار دست

بیا ساقی آن لعلگون باده را / که بشکست بازار سجاده را

بمن ده که مدهوش و مستم کند / خراباتی و می پرستم کند

در بیان افر

۱۰۱

در بیان رفتن صاحب قران بدر شهر دهلی و انگاره جنگ نمودن

سخن دان این قصه دلپذیر / چنین نقل کرد از ادیب دبیر

که صاحب قران سپهر اقتدار / چو کرد از جنان فتح آن کوهسار

ز دیوان ره زن بپرداخت راه / عنان تافت آنگه سوی کوچگاه

فرود آمد از کوه آن سیل تیز / که از هیبتش کوه کردی ستیز

از آن جا سوی مرز کابل شتافت / وزان بوم و بر کام دل نیز یافت

همه خیل افغانی و تکدری / بفرمان بری و اطاعت گری

هزبران از آن سرزمین بلند / شدندش همه حلقه گوشان هند

ز دریا گذشت و در آمد بهند / ز کابل نیستا و تا آب سند

بکشور کشایی علم بر کشید / تن آسود کی را قلم در کشید

همه سرفرازان آن مرز و بوم / که ازان زان مهر تابان چو موم

ز لشکر جدا کرد و سیصد هزار / یمین سپه کرد ازان استوار

برآراستش از سپه سروران — نهادش عنان کف برتران
درآموخت رسم و ره طورشان — فرستاده تا حد معمورشان
رقم رفت کز باره سیصد هزار — که باشند فرمان بران بیار
بگفت این صفی کش نبینم کمی — رسد تا بانجا که هست آدمی
خرامان شد ابری بکوه گران — گرفته جهان از کران تا کران
روان شد چو بادی بسوی بلخ و راغ — چو آتش فروز و نشاند چراغ
تزلزل درآمد بهندوستان — بلرزید از مهرجان بوستان
طرفدار هر حد بکند از راه — گریزان همه جانب تختگاه
رعایا هم از بیم خیل گران — شدند از سر راه بر هر کران
بیابان نشینان گروها گروه — نشیمن گرفتند سرهای کوه
نواحی نشینان دریا کنار — بسوی جزایر کشیدند بار
بزرگان شهری ز بیم گزند — بمعماری خندق شهربند
ممالک ستانان کشورگشای — بدارایی ملک ورده رای

خداوند دوران

خداوند دوران برسم کیان — بکشورگشایی ببسته میان
بهر دیر هند آتشی برفروخت — همه دیر با بیداوران در بسوخت
بهر منزلی کامدی در شتاب — بسی دیر و بتخانه کردی خراب
صنم خانها را برانداختی — بناهای مسجد برافراختی
همه کج زبانان آتش پرست — بیزدان پرستی ببستند دست
چو گردید از گردش مهر و ماه — نواحی دهلیش آرامگاه
غنیمت بران قیامت شکوه — شدند از پی تاختن هم گروه
گره در جبینان آلوده خشم — بیاران هندو سیه کرده چشم
چو غازی دهلی میان کرده چست — میان کرده چست و عنان کرده سست
قراول سواران دهلی پناه — که بودند آگه ز سرهای راه
همه سر نهاده بخواب سحر — که شد شند غارتگران بیخبر
دم صبح رایت برافراختند — بدروازها یکسره تاختند
ز آشوب ترکان بهرام قدر — درافتاده شورش بصحرا و شهر

ولیران دهلی بخواب فراغ | که باد سحر کشت شمع و چراغ
ازین سوی کی بر در آب پله | ز سوی دگر آن یک آهسته گله
یکی در شکست و برون برد آیر | دگر یک متاع سرا پا حصیر
یکی برد سوسی ره سره | شبانرا کشت و بیرون شه
چو دانست ملوی دهلی طراز | که آمد بدروازه آن ترک تاز
سپه شیر بیشه بر آورد یال | ز زنجیر بر کرد دستش زوال
ازان خیره چشمان نا امید | لب هندوی آتشین شد سفید
دل از دهای سپه شد دو نیم | ز ند پر افسون گران کرد بیم
بکفا به بند بر کرگدن | خم روی شیران آهن بدن
بر آورد آواز صور نفیر | در آورد جوشش بدریای قیر
بر آراست نوبت زن طرز و دست | ز طبل طلا کوه پیل مست
بیارا سپه شد انقدر پیل را | گران بستش بستن توان نیل را
ز دهلی برون راند سالار هند | که آسان کند کار دشوار هند

با وصد هزار

با وصد هزارش دمای سیاه | وز آن هر یک آشوب صد رزمگاه
سیاهان پرفتنه خیره سر | ز چشم سیاه بتان خیره تر
زره پوش زاغان هندی تمام | کلاغان هندی گرفتار دام
شده جمع گرد و فراران هند | ز دریاچه کنک تا آب سند
سپهبد هزاری چو فرزور شاه | مرصع نطاق و مرصع کلاه
صف آرای شد کشور آرای هند | روان شد بمعیار که رای هند
تنز و یک معیار که جای کرد | دهل زد سراپرده برپای کرد
بسی چتر سایه بان بر لشم طلا | که تو وی نقاب رخ آفتاب
بزرگان آن لشکر ان سیاه | کشیدند تا ذروه مهر و ماه
شد اعدا که از هم دو صاحب نبرد | که دیدند شب آتش و روز گرد
چو سلطان شب تخت شاهی گرفت | جهان را زمه تا بماهی گرفت
دو لشکر در اندیشه داوری | که بخت که فرماید یاوری
ستاره گرا بر سر افسر نهد | گر آسمان رخت بر در نهد

تمر در شبستان فروزان چو شمع | بزرگان درگاه را کرد جمع
که فردا بود روز ناموس و نام | بباید نمود اهتمام تمام
ز مردی گرت نام گردد بلند | ازان نام نیکو شوی بهره‌مند
ز دنیا غرض نام نیکست و بس | چه به زانکه نام بماند ز کس
ز هر دفتری نکته گفته شد | ز هر حلقه گوهری سفته شد
ز گفتارشان کرد دانا قیاس | که دارند از ژنده پیلان هراس
تبسم کنان ریخت در خوشاب | بحکمت ز دلها ببرد اضطراب
که گر اژدها باشد از شرزه شیر | سوی آدمی زاد ناید دلیر
ز خرطوم پیلان مشو ترسناک | ز ماری که زهرش نباشد چه باک
مهاری بود مار او در شمار | چرا باید اندیشه کردن ز مار
چه ترسی ز خرطوم پیلان مست | که او آستینهاست خالی ز دست
دمی دار دانش چو خرطوم نام | بود باژگون کار هستند تمام
خردمند دانا بچندین دلیل | برون برد از سینها بیم پیل

دو لشکر

دو لشکر ز خود با خبر تا سحر | بخواب سحر نیز ننهاده سر

در بیان محاربه با رای هندی
و ظفر یافتن صاحب قران و نشستن بر تخت اجمندی

دم صبح کین آتشین آفتاب | زدود از چهره آتش مشکین نقاب
فرو رفت دوران بجاروب مهر | غبار شب از کارگاه سپهر
ز درگاه سلطان توران سپاه | برآمد یکی تند ابر سیاه
نهفته دران ابر پیکان تیغ | چو باران و چون برق در تیره میغ
درآورد نای و دم صور را | پرید از چراغ خرد نور را
کجک بر دهل فتنه انگیز شد | ز بانگ دهل فتنه گر تیز شد
فرو آورد بر جسم روی | دران بار گاو زمین چاره جوی
شده گرم بازار آهنگران | همه جنس پولاد و آهن دران
قطاس ستوران ز زرینه زین | همی کرد جاروب میدان کین
گشاده دهن اژدهای علم | که تا فلک را درآرد بدم

کمند خم اندر خم تابدار | چو گیسوی مغ بچگان تتار
خروشیدن ابلق خاره سم | شده آفت نعره گاو دم
چو زد بر زمین سم چون خاره را | فرو ریخت بر خاک سیاره را
بر آورده سر بر ز ما میل میل | چو لرزنده بحار دریای نیل
گره بست بر باد بیمارگر | دم باد و پا در گره خوبتر
برابر سپه کرده ترک فراغ | همه یاد جان باختن در دماغ
گرفته یکی مرگ بر خویشتن | وصیت نوشته بفرزند و زن
عنان تافته دیگری از گریز | بقصد گریزنده اش رخش تیز
هوس داشت آن دیگری داوری | ز اندیشه مزد و منت بری
یکی دیگر از بهر ناموس و نام | تن آسودگی کرده بر خود حرام
فکنده اطلس ز زره خواسته | ز پولاد جیبی تن آراسته
نهاده از دست انگشتری | شد انگشت زنجیر را مشتری
خصومت گره در جبینها فکند | عداوت در ابروی چینها فکند

تن آسودگی را قلم در زدند | بکار نبرد آستین بر زدند
بسی صبح دولت رسیده بشام | بسی را شده روز روزی تمام
اجل از یسار و یمین آمده | بلا ز آسمان بر زمین آمده
شد آن عالم آرا جهان پهلوان | بدل دادن و جان ستاندن دوان
زمین دید طوفان رستم و بس | هوا شد گرفتار ضیق النفس
زمین زیر سم فرس بیقرار | فرس در زیر چابک سوار
سپهر انتقام ستاره سپاه | دگر باره شد فتنه قلبگاه
ببین سپه سخت بنیاد کرد | ز تورانیان کوه پولاد گرد
ز نور جهانگیر و آتش شرار | که گردنکشان را ببود و تنوار
برارات آنکه صف میسره | سپر [illegible] برانیان میسره
جوان کوه جنبنده را ساز داد | بسلطان جنبش عنان باز داد
شکوهنده از فوشه قلبگاه | شده جان عالم دل آن سپاه
ز سوی دگر کشور آرای هند | طرازنده پهنه رای هند

میان بسته بر لشکر آراستن | غلو کرده در کار کین خواستن

ز ارباب منعم درم خواسته | بزر و از مایان برآراسته

ز هر شاخ جسته ترنجی دگر | بهر اژدها داده گنجی دگر

قوی پنجه صد خیل شیر دلیر | ز پهلوی گاوان پرورده سیر

در گنج بخشش چنان کرد باز | که خازن شد از قسمتش بی‌نیاز

بجا مانده هوا از طلب پیش تیز | ز مقصود و حرص و طمع پیش تیز

گران کرد زان سان ترازوی گنج | که شد پله دست گنجینه سنج

بخشندگی راند چندان فرس | که انعام گیرانش گشتند بس

چنان گرم بازار شمشیر زن | که آئینه را کرد شمشیر زن

ز هندوستان لشکری کرد ساز | که پر شد ز نظاره اش چشم باز

بآن شوکت آمد سوی رزمگاه | که در هیچ کم ماند از شیخ شاه

دو دریای قیر از یسار و یمین | دگر باره شد غرق طوفان زمین

یمین سپه شاه دهلی نژاد | برای یسار ای هندی فتاد

یسار

یسارش بآئین کیخسروی | شد از هاستی و مولتانی قوی

فکنده ز شش علم سایه بر قلبگاه | بگو سایه اش عالمی در پناه

چو پیلهای سندی خروشان شده | ز قطران یکی دجله جوشان شده

صف ژنده پیلان پولاد پوش | تهی کرد مغز سرانرا ز کوش

دو صف را مسافت چو نزدیک شد | از آن چشم خورشید تاریک شد

خروشیدن سهمگین گرگدن | در آورده لرزندگی در بدن

دو لشکر سفید و سیه روبروی | چو رخسار و زلف بتان فتنه جوی

دو صف ساز کرده هندو و ترک | که شد خیره چشم سپهر سترگ

همه عرصه سند میدان جنگ | فراخی میدان جهان کرده تنگ

غلوی دو لشکر نهایت بداشت | درازی صف نیز غایت بداشت

ز وگفتند از دو سو نای و کوس | پر از فتنه عالم چو روی عروس

ز هر دو طرف آرزوی ستیز | نه رای مدارا نه فکر گریز

چو بر یکدگر چشم انداختند | همه تیغ و بازو برافراختند

و واندند بر یکدگر بارگی | جلاجل از میان رفت یکبارگی
قیامت در آمد با وردگاه | ز گرد دون در آویخت ابر سیاه
خسک وار ره آتشی ریختند | سپر تا کمان در هم آویختند
بهم ترک و هندو در آویخته | فلک روز و شب در هم آمیخته
جهان گشته از ترک و هندو دو رنگ | بساط زمین شد ادیم پلنگ
سفید و سیه رایگی کوکبه | شده زیور دهر در دو شبه
سپه سروران بیشتر تاختند | ز کین یکدگر را برانداختند
کسی را که جرأت بود بیشتر | شود کشته در معرکه پیشتر
ز هر دو طرف بیشتر از شمار | بخاک رهٔ افتاده چابک سوار
دلیران هندی بگرز گران | پراکنده کردند مغز سران
کتاره در آورد هندی بکار | کتاره که از آفت کارزار
کمانها کشیدند بر هندوان | چو بر چشم شوخ سیه ابروان
تر خانیان زاکان صدمینی | دل پر زنی بازوی بهمنی

بگرزی

بگرزی سبک کرد پیلی زبون | بتیر دگر پیلبان را نگون
دو صف پا فشردند بر داوری | نه این جست یاری نه آن یاوری
نه هندو عنان تافت از کار جنگ | نه بر قامت ترک شد جای تنگ
کمانها تنک شد و فرسوده شست | که در آستینی نیامد شکست
بمیدان دو همپایه هندو و ترک | به نیروی بازوی و رای سترگ
بدعوی دو رستم رکاب دلیر | ز شمشیربازی نگشتند سیر
بسی مغفر افتاد و سر از تنش | قرابه شکست و تلف شد میش
شده کند شمشیرهای تیز | ولی مرد شمشیرزن هندو تیز
جهانی شد آغشته بالا و زیر | کشنده ز کشتن نمیگشت سیر
ز هر سو دلیری ز توسن نگون | کله خود در خون شده طاس خون
زره های خونی بر اندامها | پر از خون صید آن همه جامها
یکی را در افتاده از سر کلاه | دگر را سر افتاده بر خاک راه
گذشتی چنان تیر ترکان ز پیل | که باد سحر گه ز دریای نیل

یکی نیمه گرده قصاب وار / بسی فوج جنگی دران کارزار
دگر را دران سهمگین انجمن / عنان رفته از دست و دست از بدن
شد از صبح دم تا برزدی روز / چنان آتش فتنه هنگامه سوز
تمر شد ولی عاقبت چیره دست / در آورد در خیل هندی شکست
چو دانست ملوی سند و نواز / که زانجان ندارند بازوی باز
جدا شد از آن آتش تیز دود / که یاری ندید از سپهر کبود
گریزان شد آن سایه از آفتاب / بسنغر برابر نمی شد غراب
همه خیل هندو از آن رستخیز / ز هنگامه کردند رو در گریز
همه هندوان سینه ریشان شده / چو زلف معنبر پریشان شده
بسی آرزوها که در دل بماند / بسی پای امید در گل بماند
تهی شد ز هندو دماغ بسی / نماند آتشی در چراغ کسی
سپاهان هند از یسار و یمین / فتادند چون سایه‌ها بر زمین
سر هندوان زیر پا لخت لخت / فرو ریخته چون جوز هند از درخت

ابرنغ

بهر زاغ و هر سنغری زان علو / در آورده مخلب گرفته گلو
فتاده ز هر سو مناری قرین / یکی سهمگین اژدهای شیرگیر
ز ترکان صف پیل اندر هراس / بچرخ آمده همچو گاو خراس
گرفتند خرطوم شان چون مهار / شتروار بستندشان در قطار
همه پیل هندی اسیر مغل / بگردن نهادندشان بار غل
گریزان سپاهان از آن رستخیز / بود در پی هندوستانی گریز
برون برد سر رای برگشته بخت / ولی خونبها ماند ازو تاج و تخت
بهر چند روز این سرای دو در / بود خانه کدخدای دگر
رباطیست این دیر دیرین بساط / نبندد خردمند دل در رباط
بیا ساقیا دعوی زهد چند / چو ساغر برین زهد آلوده خند
بمن ده یکی جام می آشکار / کزین پرده زرق را بر کنار

نامه نوشتن سلطان صاحب قران بفرج والی مصر و شام و مخالفت کردن نا خجسته فرجام

که از بنده این حدیث صحیح   بدین سان نماید ادای فصیح
که چون شد فتح والی مصر و شام   مسلم شدش آن ممالک تمام
تمرخان بن خان اقلیم گیر   مکلل کلاه مرصع سریر
یکی نامه پیشش فرستاد تیز   دری در مدارا دری در ستیز
همین بود مضمونش سرتا به بن   که ای والی مصر بشنو سخن
ز برقوق نادان که بودت پدر   بسی در وجود آمد افعال شر
بلطفش از این پیش بنواختم   بایلچی و نامه سر افراختم
ولی او ز نادانی و ابلهی   بخدام ما کرد بس بی رهی
ز روی خشونت ز رای درشت   بظلم تمام ایلچیان را بکشت
گرت هست انصاف برگوی راست   که ایلچی کشی در چه مذهب رواست
دگر اتلمش کان نکوخواه ماست   ز خیل غلامان درگاه ماست
گرفتار کردیش در بند گران   بسی کرده سختی الحتدالی بران
یلان بی توقف پی کار کین   شتابان شدند از یسار و یمین

پیلان

پلنگان شیر افکن جنگجوی   بنخجیر آن کوه کردند روی
غریو و خروشیدن کارزار   برآمد برین لاجوردی حصار
و هاده ز وند از دور وصف زبان   چو غرنده شیران همه کف زنان
شد از ژاله و سنگ باران تیر   ز خون یلان هر طرف آبگیر
در آنجا که آن سنگ آمد بریز   همان لحظه جنگ آوران گریز
یکی منجنیقی برافراختند   بآن قلعه سنگی در انداختند
قضا را گران سنگ آمد فرود   بر آن منجنیقی که در قلعه بود
بسان دل دشمنانش شکست   کسی را چنین کار کم داده دست
شده قلعه را منجنیق افگنان   بغریدن و هاسنگ بر دو زنان
که ای غافلان کو شمایان گریست   برافراز صاحب قران بر درست
کلیدش بیابید از آن بیشتر   که در بشکنیم از پیش زیر زیر
در اثنای آن شورش و داوری   که کردی لبش آسمان یاوری
ز شیر از شه زاده رستم رسید   بر اندیشش لشکر غم رسید

بر آن مشعل نور پیوست شمع — بهم مشتری باز گردید جمع
بدریا چو پیوسته شد شاه روز — از آتش بسی موج غیرت فروز
باطراف شیران پرخاش جوی — بتسخیر آن قلعه کردند روی
پی کندن نقب بشتافتند — زمین بهر گور عدو کافتند
باندک زمان همچو زیر فلک — ز بر جا شد تهی یک بیک
بجوف چو گردید آن زیر کوه — بیکبار گردان گردون شکوه
در آن آتش و نفط افروختند — وز آن خصم را خان و مان سوختند
بزیر حصار آتش کارزار — بر آتش نشسته عدو در حصار
از آن آتش افتاد در منظر آب — چو از آتش دوزخ اهل عذاب
شده قلعه دوزخ بدان منکران — پشیمان ز کردار خود آن خران
امان خواستندان فرومایگان — ز درگاه صاحب قران زمان
چنین داد فرمان شهی نامجوی — بآن شور بختان بی راه و روی
که این قلعه در محکمی شهره است — بد اندیش آن در جهان سخره است

یکی پیش اول

یکی پیش اول بخانگ بلند — شمارا رهانیم و آنگه ببند
که گیرند از آن تجربه دیگران — بود مصلحت دیگر از هر زمان
چو گشت آتش نفط ریزان نزار — فرو ریخت از یکدگر آن حصار
در افتاد رخنه بدیوار و بام — وز آن جا برون رفت ناموس و نام
برون آمدند اهل قلعه خجل — ز گفتار و کردار خود منفعل
کفنها ز گردن در آویخته — سرشک ندامت فرو ریخته
بدرگاه گیتی پناه آمدند — بامید عفو گناه آمدند
گروهی خجل آمدندش مطیع — شد از مرحمت شاه شان را شفیع
چو شهزاده را دید شاه جهان — که آمد شفیع از کهان تا مهان
گذشت از سر خصم مقبل تمام — بگفتا چه گیرم از و انتقام
چو عاجز شود خصم پیش کسی — به از انتقام است عفوش بسی
گر از تیغ بینی سر افکنده کی — بسی به که بینی سرافکنده کی
مسخر چو گشت آن حصار بلند — بدولت از آنجا شهی ارجمند

عنان جانب شهر عنتاب تافت | ازو مرزبی یاوری کام یافت
معینان آن بوم پیش آمدند | بخیل غلامان خویش آمدند
چو دیدند آیین و خند کیش | نهادند سر خط بندگیش

توجه نمودن صاحب قران خسرو ممالک رقاب
بجانب شهر حلب بعد از فتح بهسنی و عنتاب

بنه کار پرداز این داوری | بدین گونه آیین کین آوری
که شه را چو آورد شمشیر کین | بهسنی و عنتاب زیر نگین
بر تابش آمد امیر حلب | ازان تاب خورشید شد خشک لب
سوی مصر قاصد فرستاد تیز | خبر داد ازان داوری و ستیز
چنین حکم آمد که از اقلیم شام | امیران و مردان جنگی تمام
بشهر حلب زود رو آورند | بدریا ز اطراف جو آورند
شدان حاکم تختگاه دمشق | که در کار میدان کین داشت عشق
درآمد بخیل عرب در حلب | ازان خیل اهل عرب در عجب

زکنعان و از رمله

زکنعان و از رمله و از کرک | رسیدند گردنکشان یک بیک
ز حمص و حماه و ز انطاکیه | ز هر شهر شیران هر ناحیه
همه جمع گشتند از اطراف شام | پی کار کین جمله و انتقام
ز شامی نژادان نیزه گذار | بهم جمع گشته هزاران هزار
ز تاتار و از اول تیز هوش | رسانند این کهن همگنان را بگوش
که ای نامداران شامی لقب | فتادست امروز کاری عجب
باین کس که یارا بود یاوری | نباشد باو یاوری سروری
بسی پادشاهان عالی جناب | شدند از نزاعش بکلی خراب
بسی خاندانهای نو و کهن | زکینش برافتاد از بیخ و بن
ز اقلیم توران به نیروی بخت | ز چنگیز خان تاج بگرفت و تخت
ز دست سلاطین روی زمین | برون کرد زاکلیل و انگشترین
ز دریاچه گنگ تا آب سند | شدندش زبون تاجداران هند
ستیزه باو باشد از عقل دور | مبادا رسد ملک را زو فتور

مسلط شود گر کس از کارزار / ز شام و ز شامی بر آرد دمار
نمان به که در خطبه نامش برم / ز سکه پس آنگاه کامش برم
بدین حیله باشد که این بر تیز / بصحرای دیگر شود ز آله ریز
از این آفت ایمن شود ملک جام / خیالی که باشد جز این هست خام
گروهی که بودند با اهل هوش / نهادند بر حرف آن حرف گوش
کسانی که بودند دور از خرد / سخن را بجا زانچه کردند رد
که ای کاردانان مردم شناس / مکن خیل ما را بهر کس قیاس
گر از ترک باشد عرب ترسناک / ز روی زمین هستش بر خاک
بمردی عرب شهره عالم است / مپندار کز ترک در کین کم است
سخن باید از نیزه و تیر کرد / چرا باید از مکر و تزویر کرد
بسی پهلوانی و هندی کمین / که از بهر بالات انگشت بین
تراک شود خانه تاراج به / که باشد زبون گشتن و باج ده
بمیدان غیرت سر افکندگی / بهست از زبونی و در بندگی

مرادانی

نمردانگی کرد از تن تهی / از آن به که در عجز گردن نهی
اگر دور از بوی نبود هوا / بود بهتر از بود نابودها
تمناش هر چند شان داد پند / نکردید از آن پند او کار بند
بر آن رایشان داد آخر قرار / که باشند در کار کین استوار
چو از کار عتاب صاحب قران / شد آشوب با آن سپاه گران
عنان تاب شد سوی شهر حلب / بجوشش درآمد محیط غضب
نمی کرد منزل شهی پاک کیش / بهر کوچ از بیم و سنگ پیش
ز دیر آمدن خصم بد این گمان / که از وهم صاحب قران آن
نهد سوی میدان قدم دیر دیر / بکار دلیران نباید دلیر
ندانست نادان که تاخیر او / نبودی بجز چین تدبیر او
چه تدبیر برای ایشان نداشت / و زیشان دل خود پریشان نداشت
ز روی شکوه منگی پیل مست / با هستگی می نهد پا و دست
شکست آنکه بر راه باشد بدو / بود شیر درنده آهسته رو

ز تسکین و تمکین شاه جهان
بسی غره گشتند ابلهان

برون آمد از حلب کینه‌خواه
که گیرند بر وجله کینه راه

چو از سایهٔ چتر شاهنشهی
زمین حلب دید فربهی

عدوسوز شهزاده سلطان حسین
بچندین دلیران پرشور و کین

فکندی قضای ازل چون سزا
بدیوان اعلام او رجزا

تو باید که در روز بی میل و قال
کنی آلمش را روان پایمال

که تا رفع گردد کدورت تمام
شود ایمن از فتنه‌ها مصر و شام

بخواهم که نیکان این مرز و بوم
پریشان شوند از من و اجمع

جرمی که دارم درین کارگاه
بیازرده موری ز من بی‌گناه

تو باید بدانی حد خویش را
کنی فرق نیک و بد خویش را

مبادا که اندیشه شاهیت
کند رهنمونی بگمراهیت

درین گر سر مو تأمل کنی
کنی سرکشی و تعلل کنی

کنم انجبابت سزا در کنار
که گردد دلیر در بن روزگار

سخن بشنو از

سخن بشنو از من بمن تیغ
بهم بر مزن عالمی را بهیچ

میندیش از تیغ خونریز ما
بپرهیز از آتش تیز ما

سخن را اگر بشنوی سود تست
سراسر درین کار بهبود تست

اگر سر نپیچی ز راه صواب
شود کوکب طالعت آفتاب

عنایت ندارم ز کارت دریغ
ز رفعت رسانم سرت را بمیغ

ز دریا نهنگم محیطست پر
پی کین نهنگ و پی مهر در

فزاید درم افسر شاهیت
نهنگم کند طعمه ماهیت

بشهر حلب چون رسید آن پیام
بگفتا فرج از سر اهتمام

که مجنون بسی سازند آینده را
بدارند آزرده گراینده را

بآیین و رسم پدر کار کرد
بسی کار بر خویش دشوار کرد

نیاید ز تحقیق چون بنگری
جز از بدگهر زاده بدگوهری

ز بدگوهران چشم نیکی مدار
کند تجربه بارها کار مار

چو صاحب قران شد خبردار ازان
شدش خاطر آزرده بسیار ازان

زبان برگشاد از پی کین و خشم | که از بد نکویی مدارید چشم
ز بد اصل امیدواری خطاست | وزو داشتن چشم یاری خطاست
ز ناپاک زاده نیاید ادب | ز ناپسته بود خوی نیکو عجب
بشاه عقابان سبز و کلاغ | جهاندار و آن کم بها در دماغ
نداند مگر شرح دیباچه اش | که او هم غلامست و هم خواجه اش
مبادا که بد اصل یابد رواج | سر خر چه لایق بزرینه تاج
بدونان بود جاه پس ناپسند | بسوزد جهان چون شد آتش بلند
بد از نخوت جاه بدتر شود | چو گردد قوی مار اژدر شود
بدی گر بزرگی کند بدنهاد | چو دنبل شود دانه آرد فساد
خداوند اگر بخشدم زندگی | دگر باره فرمایمش بندگی
ز طوق رکاب بزرگانه اش | کنم دم بدم غل زولانه اش
وزان پس جهاندار کشورگشای | بدانا دلیران سنجیده رای
سخن گفت از رفتن مصر و شام | بسعی و به تیغ و بجهد تمام

جهان دیده

جهان دیده گردان واقف عنان | زبان برگشادند زانو زنان
که ای هندوت هم عرب هم عجم | رکاب رخت زیور گوش جم
بود هندی گرد تکاپو سپاه | نیاسوده یکدم ز بیگاه و گاه
سوی هند بردند اول بسیج | نکردند تقصیر در کار هیچ
گرفتند هندوستان از تمام | رساندند از اوج پستان بکام
شدند آنکهی بر سپهر گرجیان | ببستند در کین ایشان میان
ز کفار گرجی نماندند اثر | گرفتندشان سر بسر بوم و بر
رسیدند پس تا حد ملک حلب | گرفتند شیران ملک طلب
ز همت شده فتحشان عالمی | نیاسوده اند از تکاپو دمی
اگر شاه را عزم مصرست و شام | بود مصلحت آنکه لشکر تمام
رود هر کسی سوی ماوای خویش | شود خاطر آسوده در جای خویش
چو آسوده گردد ز محنت سپاه | باسانی آید سوی رزمگاه
در آسودگی کار آسان بود | فرومانده از جنگ ترسان بود

اگرچه بود تیز رو خنگ شاه / چو جهد برای بماند ز راه
نشاید بهر کار کردن شتاب / نه نیکوست در کارها اضطراب
باهستگی به بود کارها / کسان کرده اند آزمون بارها
خداوند ازان گفتن ناصواب / برآشفت و گفت آنگهی در جواب
که دولت عطائیست از کردگار / نیاید دران خیل و حشمت بکار
ببند پر دولت نیاید بدست / ز تقدیر یزدان جهان هرچه هست
خداوند جهان هرچه تقدیر کرد / به تدبیر نتوانش تغییر کرد
در اول که افتاد اندر سرم / که گوی برد از سکندر برم
مرا لشکر و خود و خفتان نبود / بجز همه فضل یزدان نبود
خدای جهان تاج شاهیم داد / باندک زمان تخت و دیهیم داد
چو خواهد خدا پشه پیلی شود / یکی قطره دریای نیلی شود
بود پادشاهی بشمشیر اگر / چرا پادشه نیست شمشیرگر
اگر سلطنت میرسیدی بزور / شه از پیل پیدا شدی نه ز مور

همانم

همانم بهر بود آن پاک کیش / که بر پیل بندند خرگاه خویش

در بیان رفتن صاحب قران زمان
بجانب مصر و شام و قلعه بهشتی مسخر کردن

کشاینده این حصار بلند / بدین سان کند رخنه در شهربند
که صاحب قران از پی انتقام / میان بست در رفتن مصر و شام
شدش منقلای سپه شاهرخ / برافروخته ز آتش کینه رخ
گروهی به او از سران سپاه / کواکب دلیران و شهزاده ماه
شتابنده پیش از شه خصم سوز / چو صبح فروزنده در پیش روز
چو نزدیک شد سرور کامکار / علم بر کنار بهشتی حصار
یکی قلعه دید کز محکمی / ازان داشت این کاخ مینا کمی
رسانیده معمار بی اشتباه / بماهیش خندق فصیلش بماه
ز مه تا بماهیش شده متصل / ز ایوان او طاق کسری خجل
بود برج و باروش یکسر ز سنگ / سپهری بر آورده از سنگ خنگ

ز خندق این حصار حصین / که شد گاو بحرش گاو زمین
رسید از قضا شاه کشورگشای / به پیکار آن قلعه آورد رای
نماندم مسخر شدش اهل شهر / بتاراج آن داد فرمان ز قهر
بغارت شتابنده لشکر همه / چو گرگان درنده سوی رمه
چنان آتش فتنه گردید تیز / که گفتی در آن شهر شد رستخیز
اگر ترک را مژده غارت دهند / بهشت ار بجلدش بشارت دهند
مران بوم و بر را پی سیم و زر / بیک لحظه کردند زیر و زبر
یکی مهتری معتلش نام بود / که نوبت زن والی شام بود
شده قلعه مأوای آن نابکار / در آن غیر او را نبود اختیار
بمر طبوطی قلعه از راه رفت / نگون ناخردمند در چاه رفت
ز نابخردی راه طغیان سپرد / ره ایلخانان مردانه آن سپرد
بلندی آن قلعه و دشت و نهیب / که انداز دشش نگون در نشیب
غلام از بلندی پریشان دماغ / و از کلوخی نشسته کلاغ

ندانست کان

ندانست کان سربلندی کوه / بود پیش چرخ برین بی شکوه
چو شنقار بر صید آرد کمین / چه بر آسمان صعوه چه بر زمین
پر کاه را صرصر آسان بود / ز بالا و پایان یکسان بود
چو صاحب قران از کمین خشم / بنظاره قلعه بگشاد چشم
ز نابخردی از درون حصار / فگندند سنگی سوی شهریار
رسید از هوا لخت سنگی گران / بنزدیک خرگاه صاحب قران
وزان پس بلغزید سنگ از زمین / بصاحب قران زمان شد قرین
برآشفت از آن قهرمان زمان / که از جرات کس نبرد این گمان
بفرمود تا قلعه را بی درنگ / نمایند قسمت بمردان جنگ
دگر منجنیق افگنان قسیق / برارند از هر طرف منجنیق
هر باره از کینه آیین گرفت / ز خارستان حصن پرچین گرفت
ز بالا و پایان دو صف روبرو / بهم آسمان و زمین کینه جو
ز بالای قلعه فرو ریخت سنگ / ز پایان برآمد ببالا خدنگ

فکندند سوی حشر سنگ را — زدند از سر کین ره جنگ را

شد از آتش نفط هنگامه گرم — سر و مغز از سنگ عراده نرم

دلیران بخونریز گشتند تیز — ز غیرت فرو بسته راه گریز

ز هر دو طرف اهل ناموس و نام — پی نام و ناموس در اهتمام

سری کو سر از باره کردی برون — به تیری ز بالا شدی سرنگون

ز پایان چو سر بر زدی از حشر — بسنگی پریشان شدی مغز سر

فرود آمد آن سرور کامکار — بفر عجب رو بروی حصار

بگفتا که هر جا یکی نقب کیست — ببینند که فکر از پی نقب چیست

بهر گوشه در نقب کار آورند — وزان رخنها در حصار آورند

بسی چیره دستان متین گذار — شدند از پی نقب کندن بکار

بتعجیل مردان کار آزمای — سوی قلعه از هر طرف رهگشای

دران حال سلطان عاجز نواز — در لطف بر شامیان کرد باز

برسم رسالت فرستاد کس — سوی قلعه کای مرغکان قفس

جهانرا خداوند

جهانرا خداوند جان آفرین — در آورد ما را بزیر نگین

نتازیم بر صیت جهل و سپاه — بود نار خشم ما چون آله

سوی بحر از کین کنیم ار گذر — شود از تف قهر ما بحر و بر

بود ار سوی کوه ما را عتاب — شود کوه از بیم دریای آب

در آیید در سلک خدام ما — سرافراز گردید ز انعام ما

که تا بگذریم از گناه شما — شود لطف ما عذرخواه شما

به تجدید ار سر ز فرمان ما — بتابید محروم از احسان ما

حصاری شما را بروزی خراب — کنیم و رسانیم روزی به آب

شنیدند چون این سخن شامیان — بخدمت ببستند یکسر میان

برون آمدند از ره بندگی — ندیدند در کیش شرمندگی

شدند دتر آتش دلها دریش — بخجلت در افکنده سرها به پیش

کفن کرده در گردن و تیغ تیز — که گردن نهادیم با این دو چیز

بدرگاه شاه جهان آمدند — کهان عذرخواه مهان آمدند

نهادند بر خاک روی نیاز سرشک ندامت همه کرده باز

چنین است این رسم مردم فریب که جایی فراز است و جایی نشیب

بسوی گلی کس نیاورد دست درین باغ کش پا به خاری نخست

برو روزگارست چرخ برین کز اینجا رسند سرنگون بر زمین

کسی از گنج این مار بهری نبرد که در خوردن آن بهر زهری نخورد

شنود التماسش را شهریار بفوج یلان عرب تا هزار

ببخشیدشان خون و فرمود بند به پاداش آن کرده ناپسند

گروهی شدند از امیر و وزیر پی حفظ آن قلعه تعیین پذیر

متوجه شدن صاحب ظفر بعد از فتح حلب بجانب دمشق تختگاه شام و فتح بلاد و قلاع که در میان شام و حلب بود تمام

نشیننده این مرصع سریر بدین گونه گردید اقلیم گیر

که صاحب قران فرخ نسب چو فارغ شد از فتح شهر حلب

روان شد بآهنگ شهر حما بزیر نگین از سمک تا سما

در اثنای

در اثنای ره چار قلعه دگر مسخر شد از صیت آن نامور

سواران لشکرش پیشرو که بودند پیش از شه انجا گرو

حما را گرفتند و ماندش حصار حصاری چو چرخ برین استوار

گروهی ز عقل و کیاست بری در آنجا زده کوس یاغی گری

چو از سایه چتر کشورگشای زمین حما دید فر همای

حصاری مزبران زبون آمدند ز راه عداوت برون آمدند

عطابخش صاحب قران زمان گذشت از سر خون آن مجرمان

چو دشمن بدست آیدت تلخ کام بود جرم بخشی به از انتقام

در آن خوش هوا منزل دلفروز شد آسوده خیل و حشم چند روز

بدی را بدی دیو خویی بود طریق نکویان نکویی بود

بدشمن نکویی کن ای نیککیش که آخر نکویی کند کار خویش

از آنجا چو سلطان گردون ستیز سوی حمص چابک عنان کرد تیز

رساندند نواب و اعیان بعرض که ای بر فلک پی روی تو فرض

دو سالست گردان بهر مرغزار | ندارند یکروز یکجا قرار
نه از پشت اسبان جدا گشته تن | نه جوشن ز دوش یلان کرکزین
شده عنکبوتان شتر نامه | ز بی قوتی مانده بر جامه
ز گردن زدن تیغها گشته کند | دو مانده از زه سپوزان نند
اگر مصلحت باشد ای کامجوی | بسوی قرا ویکر آریم روی
نشینیم انجا زمستان تمام | چو آید بهار از پی اهتمام
بسوی بد اندیش رو آوریم | فرس را بمیدان چو گو آوریم
سخن بود هرچند از روی هوش | نکردش چو بو جهاندار گوش
ز آهین کین سرور کامجوی | از انجا سوی حمص آورد روی
چو از فر شاه سعادت سرشت | شد آن سرزمین رشک باغ بهشت
مقیمان حمص از ره بندگی | رسیدند جویای فرخندگی
چو زان فتح شد دل ز غم [illegible] | سوی بعلبک رفت گردون سریر
شد آن فتح برحسب دلخواه نیز | زن و مرد پیش آمد غلام و کنیز
ازان پس

ازان پس بفرمود آن کامکار | که از خیل نام آوران سی هزار
بسوی دمشق از ره اهتمام | شتابان شوند از پی انتقام
بر آن پردلان شه ملک سر بود | که در جنگ با او نیز یاور بود
وزانجا روان گشت جویای کام | سوی روضه نوح بر وی سلام
چو آورد رسم زیارت بجای | بقصد دمشق آمد آن نیک رای
خبر برد از شام شخصی بجهد | سوی والی مصر کای شاه عهد
تمرخان گرفت اگر شام را | ببین تا چه سازد سرانجام را
کسی را زمان زور بازوش نیست | وزین مملکت هم ترازوش نیست
تو آری مگر تاب ناورد او | بمیدان تو باشی هم آورد او
بجز شاه با شاه هم جنگ نیست | بدریا بجز کوه هم سنگ نیست
نیارند تاب شهان نوکران | ز خورشید برهم خورد اختران
چه یارا بود گرگ درنده را | که پهلو دهد شیر غرنده را
چه قوت بود پشه را گاه صید | که باز سعیدش در آید بقید

چو دریای عمان درآید بجوش   خروشیدن پیل آید بگوش
نیاید ز دیوار کار فصیل   ندارد بشهر قوت پای پیل
چگونه کند کار مشعل چراغ   چسان بر دهد باغچه همچو باغ
مگر هم تو آیی درین رزمگاه   که گیری بر آن شیر غرنده راه
مگر پیش آن هم تو رانی فرس   که آهن با هن توان سود و بس
فرح رفت از ره بر آن گفت و گوی   سوی شام از مصر آورد روی
سپاهی برآراست مصری نژاد   که رفت آسمان را سکندر زیاد
اساس تجمل برون از حساب   ز خود زراندود و زرین رکاب
ز اسپان تازی و بحری قطاس   زرهای در بندی بی قیاس
ز ابریشم افسار خنگان ز زر   بجلهای زربفت و خلخال زر
ستورانشان جمله زرینه نعل   رکاب مرصع دلیران بلعل
درآورد اسپاه چنان از دمشق   که تابان سپهر بر باخت عشق
فرح زان پس بد و حیله در کار کرد   وزان قصه خویش دشوار کرد

فرستاد دیگر آوری

فرستاد دیگر آوری در زمان   بقصد شه کامگار جهان
که وقت ادای سلام و پیام   کشد گر تواند ز شه انتقام
بفوج و قاول ز خیل حلب   مقابل شد آن شیر میدان طلب
چو از دور شان هم افتاد چشم   کمانها گرفتند از روی خشم
صدای وها وه برآمد بعرش   ز سم ستوران بلرزید فرش
خدنگ از کمانها گستن گرفت   ز قوس قزح برق جستن گرفت
نگاور که جستی بمیدان چو گوی   برانگیخت شهزاده کامجوی
قوی پر دلی را ز بالای زین   بنیزه ربود و زدش بر زمین
بخم کمندش فرو بست دست   ببردش ز میدان و مردی شکست
کسانش دو کس را گرفتند هم   گریبان و کردندشان دست خم
عجب گشت حیران آن دست برد   نیاورد در داوری پا فشرد
دم نای ترکی چو باد خزان   عجب زو گریزان چو برگ رزان
هم آن روز آبا بکر سلطان چو شیر   بجنبید ز گردن کشان دلیر

بخیل بد اندیش آمد دو چار | بد اندیش لیکن برون از شمار
گرفتند جا جا کمانها بدست | کشیدند پا پای و گشادند شست
خدنگ از دو جانب روا رو گرفت | بروی زمین خون دوا دو گرفت
ز سم ستور و ز نوک خدنگ | هوا قیرگون شد زمین لاله رنگ
شد از شیهه اسب و کلبانگ مرد | خروشیدن رخش رستم نبرد
بچون ریختن ترک و خیل عرب | وز آن مانده چرخ برین در عجب
بآخر چنان فتنه قایم بماند | بسی در میان ناملایم بماند
دگر روز ترکان تارک شکاف | بکاور جهاندند سوی مصاف
هم آورد جستند از ایشان بسی | ز شامی نیامد بمیدان کسی
سیم روز کین شاه زربفت پوش | کشید اطلس شادمانی بدوش
برآمد برین چرخ زیبا خرام | برآورد رخشنده تیغ از نیام
بحکم تمرخان خورشید رای | برآمد غریویدن کره نای
دم نای می برد هوش از دماغ | عدو را همی گشت شمع و چراغ

سپاه از دم

سپاه از دم نای جنبش گرفت | ز هر صف محیطی غرش گرفت
کف انداز خنگان همه فوج فوج | شده بحر کین را شترهای موج
شده زین زرتازیان را طراز | طرازنده زین شده طبل باز
دلیران ز مغفر سر افراخته | میان بسته از کین کمر آخته
برانغار را سرور کامگار | رقم زد بمیرزا شه نامدار
سلیمانشه آن شیر فرخنده فر | بایشان طلبکار فتح و ظفر
ابابکرخان قبل آرای شد | بنام آوری قبلش جای شد
جهانشاه جا کو جوانغار جست | بمحمود خان کین پیکار جست
بایشان گروهی ز نام آوران | شدند از پی کار کین آوران
بقبل شه بنده سلطان حسین | که دانست بر خاکشان فرض عین
بقلب سپه شاه گیتی پناه | همه سر علم کرده خورشید و ماه
چو کوهی شهنشاه در قلبگاه | سر کوه را چتر ابر سیاه
ز صفها علمهای پیکر بروزه | درختان دیوار کین سر زده

صبا ماند برجا از آن صف جنگ ز خارستان پاش گردیده لنگ
مرتب چو آمد یمین و یسار بفرمود شه کز یلان ده هزار
فراز یلی بر یمین سپاه برآرند بیرق بخورشید و ماه
که تا هرچه فرمان بود آن کنند همه کار دشوار آسان کنند
به پیش صف لشکر از زنده پیل صف بست گیتی ستان چند میل
بسی ناوک انداز پولاددوز بسی آتش انداز بنیادسوز
نشستند بر پشت پیلان تند که گرد بداندیش ز کینه کند
ز سوی دگر پردلان عرب پی کین کشیدند صف عجب
بر اسپان تازی همه جلوه گر بکف تیرها همچو مار دو سر
فرو بسته تحت الحنقها همه ز پیچیده سر از جهان سرزه
همه پهلوانان شامی نژاد بمردی که داوری داده داد
چو صفهای کین آوری ساز شد در فتنه از هر طرف باز شد
ز هر دو طرف خیل کار آزمای جهانند در معرکه بادپای

نخستین دلیران

نخستین دلیران با کر و شست گرفتند یکسر کمانها بدست
برآمد درنگ کمان یلان بعزت فتادند خرد و کلان
بدن آهنین شد ز پیکان بسی بجوشن نماند احتیاج کسی
ز پیکان چو کفگیر جوشن شده چو کفگیر کفگیره تن شده
شده سینه صندوق پیکان گران ز بس مانده پیکان بجهد دران
دلیران ز اسپان شده سرنگون کله خودهاشان شده طاس خون
ز بس مرده خفته بخون نبرد شده روی صحرا پر از خون مرد
برآورد جنگ آوران شور و شین بخون ریختن نیز از جا زمین
ز خون یلان خاکها دیده نم فرو رفته اسپان از آن تا شکم
ز بس خون ز تنها برون آمده میان دو صف جوی خون آمده
سنانها بخونریز در کار شد ز خارستان پشت گلزار شد
ز دندان تیغ و ز نیزه یلان بیدریغ شده نیزه گلگون و گلنار تیغ
کمند دلیران چابک سمند چو گیسوی خوبان سراسر گزند

ز پیکان تن بیم جان زان نشان | چو جسم تر عاشقان غم فشان
به بازی پستوران زرین لگام | بجلوه تذروان زیبا خرام
خم روی بر پیل گردون شکوه | خروشان چو رعد از بلندی کوه
ز سوی برانغار ابابکر خان | جهانید توسن چو تیر از کمان
برآورد گرز گران از بدوش | برون کرد مغز یلان از گوش
بسی را کله خود در سر شکست | بسی خود و تارک بهم بر شکست
کسی را که شمشیر زد بر سپر | سپر شد دو نیم از پیش و ستاو
کسی را که بر فرق شد تیغ کین | نه ایستاد شمشیر تا پشت زین
که بشتش ز خفتان پولاد تر | بدان سان که سوزن رود در حریر
کمینه و حریر
سپاه عدو را بشمشیر تیز | در آموخت آیین و رسم گریز
بگرز گران سنگ و تیغ و تبر | بد اندیش را کرده زیر و زبر
جهانشاه و شهزاده سلطان حسین | ز سوی برانغار چو بازی چنین
ز جا بادپایان بر انگیختند | بخون خاک میدان در آمیختند
مخالف نیاورد

مخالف نیاورد تاب ستیز | عصا باشده نیزها در گریز
ز بس زور بر تن مرد خون ریخته | چو غربال گردد فنا بیخته
نه در نیزها شان مدار از قهر | چو ماران مرده نه ترس و نه زهر
ز اهل حلب آن قدر کشته شد | که از کشته هر سو دو صد پشته شد
گروهی که جستند از آن کارزار | بسوی دمشق از ره اضطرار
گران فتنه آنجا خبر گوی شد | سر ملک آشوب را موی شد
ز نسکاله گرد آن فتح شهر | جبینها گره کرده هر یک ز قهر
که بر کرد تا زن ره گرفتند پیش | پر از کین سپاهی ز اندازه بیش
همان روز آن شهر بر حسب کام | بتحت تصرف در آمد تمام
شدن و تمرتاش از آن شهر بند | گرفتند جا بر حصار بلند
حصاری بچرخ برین توامان | سوی کنگرش ره نبرده گمان
حصاری چو کوهی بفر و شکوه | که دیده ز سنگ تراشیده کوه
پلنگان آن کوه و شیران همه | ز پیکان کین تیز دندان همه

چنان سوده اش کنگره بر سپهر   که آنجا بپهلو کند زهره مهر
ته خندق و کنگرش هر یکی   یکی بر ثری بر ثریا یکی
ز دیوارهایش برآورده سر   ستاده چو استاره نظاره گر
ز بالایش نتوان ببالا نگاه   که حد نظر نیست جز نیم راه
ز پهناگری خندقش بی کران   محیطیست پیرامن کوه قاف
کشیدند بر عرضش دروازه‌ها   فکندند بر روش آوازها
دویدند بر باره جنگ آوران   بهم از پی کین گذار آوران
فدایی چو آمد بر دوی شاه   سوی شاه ره جست از گرد راه
یکی از وزیران شاه جهان   که می‌بود از خیل کارآگهان
ز روی فراست بآن راه برد   بآن حیله ره مرد آگاه برد
بگفتا که تفتیش کاوش کنند   که از راز پنهان تراوش کنند
بکاویدنش چون گشادند دست   تنش گشت لرزان و رنگش شکست
برون آمد از موزه نابکار   یکی تیغ هندی ز هر آبدار

یلان هژبری

یلان هژبرش کار پرداختند   بریدند و دستش بر انداختند
بفعل بد خود گرفتار شد   بدی کار بودش بر آن کار رشد
اگر پیشه سازی بدی هم خودت   گرفتار گردی بفعل بدت
چو کژدم ز دم خصم مردم شود   سرش عاقبت بر سر دم شود
همان لحظه شاه قراخان نسب   فرستاد سوی دمشق از عقب
بپای یکی پشته آمد فرود   پس آنگه بنام آوران گفت زود
هم از گرد ره سوی میدان روند   بآن کار دشوار آسان روند
سوی جنگ بهادر و صاین نمر   بفوج دلیران اکینه بر
قراول سواران با هوش و هنگ   دلاور دلیران فیروز جنگ
بآهنگ میدان شتابان شدند   شتابان بمیدان سواران شدند
کشیدند جنگ آوران بهر جنگ   ز قربان کمان‌ها ز ترکش خدنگ
ز هر دو طرف تیر جستن گرفت   دل از جان تن از دل گسستن گرفت
شکستی در آن سخت میدان جنگ   ز بیم و نهیبش بنعل و از نعل سنگ

بسی را دران بیشه کین انجمن | عنان رفت از دست و دست از بدن
شد آزرده از قبضه شمشیرها | ز سوفارها سوده انگشتها
دران حال شهزاده رستم چو شیر | رسید از قفا با هزاران دلیر
عدو را بنیروی بازوی کین | شکستند و رسم یسار و یمین
گروه سوار و قراول لقب | که پیش آمدند از سپاه عرب
ز میدان بتهاوند رو در گریز | چو دیدند آیین رستم ستیز
غضبناک ترکان خنجر گذار | گرفتند و کشتند شان بیشمار
گروهی که کردندشان دستگیر | رساندند زنده بپای سریر
شدند و تمرتاش هر کس که بود | ز اهل حلب شاه فرمود زود
ز بهر سیاست سر انداختند | مناره ز سرها بر افراختند
همان شام شهزاده سلطان حسین | ز می مست و جندیها و اهل کین
نمودند راه گریزش بران | برفت او وهم آزرده چون بخردان
گریزان شد آن ذره از آفتاب | جدا شد سبوی ز دریای آب

بود اگر گلی

بود گر گلی را ز باغی گریز | نباشد ازان باغ نقصان نیز
چه تغییر در چرخ هشتم شود | اگر یک ستاره ازو گم شود
با مرز کار بدان کار کرد | بصد طعن خود را گرفتار کرد
ز نیک و ز بد هر چه آید بکس | ز سم صحبت نیک و بد دان و بس
ریاحین که خرم بود باغ ازان | بود زیور و زینت باغ ازان
گر آهو خورد نافه چین شود | چو خر گور ازان خورد سرگین شود
چو پهلوی عطر گیری مقام | کنی جامه خوشبو معطر مشام
بود جا چو دکان آهنگرت | سیه سازد انگشت خاکسترت
ز می مست شهزاده بر تیز گام | در آمد دران شام در شهر شام
فرح گشت خوش حال از جام او | بسی کرد تعظیم و اکرام او
دگر روز شاه سعادت برخ | رسولی فرستاد سوی
که ای والی مصر ازین پیشتر | مزن بر تن عالمی نیشتر
چه روزی ازین پیشتر جهل را | بیا یکدز این وادی سهل را

مکن بیش ازین کار بر خود دراز
ز راه کج جاهلی گرد باز

مکن ظلم بر خویشتن بیش ازین
نوشتم بتو نامها پیش ازین

نکردی بان کار و کردی زیان
فتاد این همه ناخوشی در میان

مگو غیرت اینها همه جهل بود
همه فکر و اندیشه سهل بود

کنی جهل و گویی که این غیرتست
ز اندیشهای توام حیرتست

بجایی رساندی تو سودای خام
که بر باد شد اکثر ملک شام

حکایت بجایی رسید از ستیز
که بستم بقصد تو شمشیر تیز

ز شامی تلف گشت نامی بسی
نماندست ز نامی شامی کسی

ستیزه کند عالمی را خراب
طریق ستیزه نباشد صواب

میان در ستیزه نکو نیست جست
خصوصا بانکس که غالب ز تست

بغالب ز خود گر ستیزد کسی
شود زان ستیزه پشیمان بسی

گر آهو شود شیر آید دلیر
برآرد ز پهلوی خود کام شیر

ستیزه کند گر بصرصر چراغ
برون آردش مرگ دود از دماغ

چو پهلو اندیشه

چو پهلو زند شیشه فولاد را
برآرد خود از درد فریاد را

اگر بر درفش آوری مشت خویش
کنی هم خود آزرده انگشت خویش

ازان آورم این مدارا بکار
که رحم آیدم بر تو و این دیار

مدارایم از روی ناکامی نیست
خیالم بجز حرمت شام نیست

که اینجا بسی انبیا بوده اند
بسی اولیا نیز آسوده اند

نخواهم که متبرکه آستان
زمین در خرابی شود داستان

وگرنه بتوفیق یزدان پاک
کنم بر سر چرخ گردنده خاک

بیندیشم از نیزه و گرز و کین
دمشقم در آید بزیر نگین

شوم در خراش بی اختیار
بهم در شود سربسر آن دیار

صف لشکرم دجلهٔ کینه است
خراشش آیین دیرینه است

در اندم که دریا شود موج بار
بگفت معلم نگیرد قرار

ازان فهمیی کو مرد پسند
چو گوش فرخ گشت آویزه بند

ز تعظیم قاصد گراینده شد
بمدح شهنشه سراینده شد

فرستاد فوجی ز اعیان شام | بپابوس شاه سعادت غلام
که ای رای عالی گنه کرده‌ایم | ببخشای بر ما تبه کرده‌ایم
گر از جرم ما بگذرد شهریار | همه جا گرائیم فرمان گذار
پس آنکه سر ما و آن آستان | نپیچیم سر از ره راستان
در آن گفت و گو جرم ما بوده است | بر آنیم کانها خطا بوده است
دهد شاه اگر بندگان را امان | پس از پنج روز دیگر زین زمان
رسد ایلچیش با هزاران نیاز | بپابوس سلطان عاجز نواز
بر ایشان در لطف شه باز کرد | بتشریفها شان سرافراز کرد
فرستادشان خرم و شادکام | سوی صلح جویان اقلیم شام
دگر روز کین عاشق روی مهر | زد از سوز دل آتش اندر سپهر
ز هجران شب اشک شبنم بریخت | سرشک ستاره هم از غم بریخت
بدولت خداوند فرخنده خیل | از آن جا سوی غوطه آورد میل
که تا گردد آن منزل دلپذیر | نشیمنگه شاه گردون سریر

بجنبش درآمد

بجنبش درآمد چو لشکر سپاه | نهان گشت در گرد خورشید و ماه
گمان برد بدخواه دیرینه رای | که از وهم جنبید لشکر ز جای
برون آمدند اکثر شامیان | که در کین ببندند یکسر میان
یکی دست بردی بهنگام کوچ | نمایند و آن فکرشان بود پوچ
ز دولت سر کین چو کردند تهی | ببینند دیگر روز کار بهی
سراسر خطا آید اندیشه‌اش | بهر کار بر پا خورد تیشه‌اش
از آن کس که دولت گریزان بود | برو فکر و اندیشه تاوان بود
کسی را که از بخت و دولت کند | نتیجه دهد فکر نیکوش بد
ز دروازها شورش انگیختند | سوار و پیاده برون ریختند
چو مور و ملخ لشکر بی‌شمار | برون ریختند از پی کارزار
برون از عدد مدبر شوربخت | چو ریگ بیابان و برگ درخت
دو دیده ز دروازها فتنه‌گر | چو از چشم عشاق خون جگر
اجل شامیان را برون میدواند | بمیدان همانا که خون میدواند

نیستان شد از نیزه صحرای شام — درآن نیستان کرده شیران مقام — خ مرصع

از آن فتنه عالم صاحب قران — چو آگاه شد گشت حیران از آن

چنین داد فرمان شه پاک کیش — که احمال و اثقال در پیش خویش

ببندید سدی بر آن سیل تند — که گردد زمانی ز تندیش کند

بتعجیل آیین بتان دلیر — فرو آمدند از ستوران بزیر

بیک لحظه کردان رستم شکوه — کشیدند در پیش سدی چو کوه

بیک جانب پس شاه صاحب قران — برآمد فراز تلی کامران

بدستور عادت بکار نماز — گرائیده شد خسرو سرفراز

ز بعد نماز آن شه ارجمند — درآورد پا در رکاب سمند

چو عشاق بیدل بنالید نای — چو خوبان بجولان گری داد پای

برابرش عروسی شده نازنین — قطاسی چو گیسو کشان بر زمین

برا سپاه صنوبر قدان جلوه گر — چو بار صنوبر بسر خود زر

درآهنگ تاراج جانها نگاه — چو زلف خم اندر خم پرگره

چو شد تیرها

چو شد تیرها شمع بزم جدال — سر شمع را شعله والای الی

ز هر سوی بر فرق گردن کشان — پر از فتنه چون کاکل مهوشان

سپاه برانغار اندم تمام — رسیده و شده تیره با خیل شام

بتازید سوی برانغار شاه — که میرانشه و شاهرخ با سپاه

نگاور بمیدان دواندند زود — برآرند از خیل بدخواه دود

بفرمود از آن پس که لشکر تمام — بمیدان روند از سر اهتمام

ز قلب سپاه یمین و یسار — بمیدان شتابان هزاران هزار

دو لشکر چو دو چشمه روبروی — شده کوه و دریا بهم کینه جوی

چو البرز کوهی پر از پلنگ — چو قلزم یکی بحر پر از نهنگ

درآمد ز هر جانبی صد هزار — کمان دمشقی چاچی بکار

فرو ریخت پیکان چو باران ز میغ — درخشید چون برق یلمان تیغ

بکلبانگ کوس صلابت صدا — اجل را بهیبت داد و مردم ندا

ز خونین تنان دشت در لاله‌زار — ز خون گشته پای ستوران نگار

سپرهای گلگون و صفهای کین | چو صحرا و گلهای آن آتشین
سیه گشته عالم ز دود سپاه | گرفتند بر آسمان مهر و ماه
سر تیغهاشان سر افشان شده | سراسر بمیدان زر افشان شده
تن مرد زنبورخانه ز تیر | چو زنبور پیکان در آن جای گیر
جهانشاه و شهزاده سلطان خلیل | بجرأت چو شیر و بقوت چو پیل
جهانیدند از جا سبک خیز را | هم آورد گلگون شبدیز را
بمجموعه نیز شیخ ارسلان | ز دنبال شان با گروه یلان
دوانیدند توسن بمیدان چو برق | در آهن چو شمشیر برنده غرق
چو آتش دلیران آهن قبا | جهانسوز بر پشت باد صبا
کشیدند تیغ دو سر از میان | بقصد سر اندازی شامیان
سر نیزهاشان جهانسوز شد | ز والای آل آتش افروز شد
سوی جنگ دلیری بهادر نژاد | بفوج دلیران جغتای زاد
ز سوی هراول برانگیختند | بشامی نژادان در آمیختند

شده شهملک

شده شهملک یاوران گروه | چو یاور بسروران گروه
بجنبید قلب یسار و یمین | بشورش در آمد زمان و زمین
نهادند رو سوی میدان همه | بریدند امید از جان همه
دلیران بهم در یکایک روان | شده خون ز تارک بتیر کزون
ز پیکان مشبک شده سینها | گشاده ره رفتن کینها
کمانها ز افشان خون گشته آل | نهان در شفق هر طرف صد هلال
شده خون گردان بصحرا سیل | روان گشته هر جانبی رود نیل
ز ترکان جنگ آوری پر غضب | گریزان شد آخر سپاه عرب
نه پروا پدر را ز مرگ پسر | پسر را هم از یاد رفته پدر
یکی را در افتاده از سر کلاه | دگر را سپر افتاده بر خاک راه
یکی از تکاور در آمد بسر | ز پشت تکاور فتادان دگر
نبودی میان سر و خود فرق | که در خون دران رزم که بود غرق
اتاقه چو مرغان بسمل شده | پر از خون ز شمشیر قاتل شده

زترکش کمرگاه پرداخته
عقابان پر و بال انداخته

بر انعام بدخواه پرشور و شین
قوی بود از فر سلطان حسین

در آن فتنه شهزاده رزم جوی
بمیرانشه و شاهرخ برد روی

ز قوجین یکی بود بس هوشمند
رسید و گرفتش عنان سمند

رساندش بشهزادگان و بند
خبر برد نزدیک آن هوشمند

بفرمود سلطان ز روی غضب
که بندش کنید از برای ادب

یکی بند از سیم برداختند
به بند زرش پاکران ساختند

نهند از هنر بند بر پای باز
بود باز را بند بر پا طراز

دهد بند زر چون شمشیر را
بود زیب زنجیر هم شیر را

کف پادشه برکت جواد کند
نه از دشمنی بهر راحت کند

پدر گر کت ز بهر ادب بر سرت
زند کفش بهتر که تاج زرت

بود گوشمال ادب نزد هوش
به از گوشواری که ساید بگوش

چو بگذشت از آن واقعه چندگاه
بدیدش ناج ور شاهرخ جرم خواه

بدو

مهر شد

شهش جرم بخشید و بهر ادب
بچوب سیاستش بفرسود لب

بسی بود محجوب از خویشتن
بمجلس نبودش ره آمدن

گریختن پادشاه ممالک مصر و شام از صیت صاحب قرانی و مسلط شدن صاحب قرانی در عین سرور کامرانی

دم صبح کین شاه انجم غلام
برآمد بزین توسن تیزگام

بجنبید از آنجا شه تنگ رای
بنزدیک شهر خودش کرد جای

دم صبح کین خسرو کینه جوی
بقصد صف شام آورد روی

یکی سهمگین قلزم آمد بجوش
که امواج قهرش برآمد بنوش

بویرانی شام جنبش کنان
ببانگ هژبری که غرّش کنان

فرو آمد آن لشکر بیشمار
بگرد دمشق از پی کارزار

هم از گرد ره چابکان سپه
بمیدان نهادند رو یکسره

فرح گشت از آن دبدبه هولناک
دلش آب گشت از نهیب بلاک

به پیران دانا دل هوشمند
گشاد از سر حقه راز بند

که ای هوشمندان ببینید جواب / گریزست یا جنگ فکر صواب

سخن گفت هر کس ز هر شیوه / چشانیدندش از هر چمن میوه

بر آن یافت آخر حکایت قرار / که در پیش گیرند راه فرار

بسی گر به پیکار ملامت کنند / سر خویش باری سلامت برند

گریزی که از رای دانا دهیست / نکوتر ز جنگی که در جاهلیست

سلامت رسد اکثرت در گریز / ندامت بود اغلبت در ستیز

پس آنکه بدرگاه عالم پناه / رسولی فرستاد مصری سپاه

که دی روز از خیل اوباش عام / نهادند در راه بیهوده گام

ز نادانی و ابلهی بود آن / چگوییم ما بی رهی بود آن

در آن فتنه ما را نبود اختیار / نکو بیند گر پیش ما بود کار

سزای خود آن قوم دیدند هم / همان عهد ما برقرارند هم

گر امروز موقوف گردد مصاف / نپوییم دیگر طریق خلاف

چو فردا شود خدمت از جان کنیم / بهر چیز فرمان شود آن کنیم

چنین داد و فرمان

چنین داد فرمان شه سرفراز / که گردان لشکر که آیند باز

ز خونریز بندند شفق شد نهان / چو پوشیده رو از کمان مهان

شه مصر با ناپیاپش تمام / گریزان شد از شام بی ننگ و نام

شتابان سوی مصر خجلت زده / بهر سرش ز بهر او بلت زده

در آن حال چقماق از او رو بتافت / سوی خیل شهزاده فرخ شتافت

خبر داد از آن قصه شهزاده را / بکامش سایند آن باده را

فرستاد شهزاده اش در زمان / به پابوس دریای امن و امان

چو زان رای عالی خبردار شد / از آن لعل جانبخش دربار شد

اشارت چنین کرد ابابکر را / که گیرد ز یکسو ره مکر را

به دیگر سوی شهر دانا امیر / جهانشاه جا کو شود در گیر

گروهی دگر از شناسندگان / روند از پی آن هراسندگان

سو جنگ طلبکار از جنگ شد (کاری) / برندق با او بهر سم جنگ شد — یار شد

با یشان شده شهملک هم عنان / سخن گفت از گرز و تیغ و سنان

ز دنبال بدخواه برگشته روز / شتابان دلیران مشعل فروز

دران شب سر هر سنان کوکبی / شده بهر روز قیامت شبی

ستاره ز گرد سیه در نقاب / درخشنده شمشیرها چون شهاب

شبیخون روانه شدند آن روان / بدشمن رسیدند پیر و جوان

جهان بود در چشم مصری سیاه / همی ریخت بر فرق خاک سیاه

سر نیزه در شب نمودی بچشم / چو زنگی که دندان نماید بخشم

یکی برده دستار مصری ز سر / دیگر یک سرش را چو گشته خبر

گرفتار در دست آهن تنان / یکی را گریبان یکی را عنان

سپه توران فرو مانده در ره دراز / رسیده ز پس دشمن کینه ساز

فرح نیم جانی بصد اضطراب / برون برد آخر دو دیده پر آب

چنین است آیین این کینه دیر / که گاهی دهد شهد و گاهی زهیر

عروس جهانست نا اعتمید / ازان سست پیمان چه داری امید

دران دلربا دل نبندی بسی / که مردم بود غمگسار کسی

نبینی ازان

نبینی ازان شمع جز دود و داغ / که هر شب بود مجلسی را چراغ

فتح دمشق بدست صاحب قران و فرستادن فتح نامها بسایر ممالک ایران و توران و هندوستان

سحر که این جهان اقلیم گیر / برآمد برین هفت پایه سریر

چنین حکم صادر شد از شهریار / که لشکر رود جانب کارزار

بتازند اطراف آن شهر را / برآرند بر دشمنان قهر را

دگر روز فرمان چنین داد شاه / که در جنبش آید سراسر سپاه

روان گشت آن لشکر پرشکوه / قیامت نگشته بجنبید کوه

گرفت آن شهنشاه گردون غلام / چو خورشید در برج ابلق مقام

پس آنکه بسوی زیارات رفت / باکرام اهل کرامات رفت

ز ارواح پاکان مددجوی بود / ز هر سو نثارش دعاگوی بود

بران روضها چونکه اخلاص داد / بسوی سراپرده خاص داد

بدو تیغ شامی و مصری همه
سراسیمه گشته ازان سردمه

در شهر بر شهریار جهان
گشادند اخر کهان و مهان

قضاة و ائمه ز درماندگی
برون آمدند از ره بندگی

بدرگاه شاه تضرع پذیر
رسیدند بیچارگان اسیر

ز گفتار و کردار خود شرمسار
گراینده درگاه با بنده وار

ز نواب صاحب قران زمان
گرفتند بر خویش بال امان

شده جمعه را خطبه خاطر فریب
کز القاب تیمور خان دید زیب

سه روز بدخواه ناخوش خصال
که می بود در ارک او کوتوال

فرو بست دروازه را از ستیز
که ز دو کمین بر باره خاک ریز

بران گوشه بودش بسی اعتمید
ز بیهوده کاریش بسیار امید

فرو ریخت از باره ها خاره ها
چو در حشر از چرخ سیاره ها

چو از آتش نفط ریزان شرار
جهنم شده از شرارش حصار

همه دود و نفط ابر اهنگ بود
چو ابری که باران و سنگ بود

امو

سر مغز از سنگ آزرده لغز
چو جوزی که گردد پراگنده مغز

چو زان آتش افتند اندر بتاب
ازان قلعه کردند خلق اجتناب

بفرمود صاحب قران بی درنگ
که قسمت شود قلعه بر مرد جنگ

ز اطراف نواب و شهزادگان
بجان بنده حکمش آزادگان

چو قسمت پذیرفت سرکارها
سر و مغز پر شد ز پیکارها

نکردند اندیشه مردان ز مرگ
ز قدرت نهادند رو سوی ارگ

ز هر سوی آن قلعه سرکوبها
رسانند بر چرخ از چوبها

شد از آتش نفط جان ناشکیب
که آید علمها ز بالا بشیب

بنودی ز باران پیکان امان
که رفت از زمین جانب آسمان

پی کندن نقب از هر طرف
دو صد سیخ و فرها دمیتین بکف

پی ایمنین جنگ آیین مصاف
بمیتین پولاد خارا شکاف

باندک زمان زیر کوه گران
تهی گشت و شد وادی بیکران

پس آنکه در ان ارک آتش زدند
شرر در جبین خار ناخوش زدند

فرو ریخت آن برج و باره بهم — گسسته شد آن لخت خاره بهم
چو دیدند کز دوستان فتح کار — گشادند دروازه بی اختیار
بپای ضرورت برون آمدند — ز بالا همه پستگون آمدند
کلید خزاین بنواب شاه — سپردند آن قوم بی روی و راه
بکشتند سردار را در زمان — ندادندش از قهر یکدم امان
مسخر چو کردند اقلیم شام — بتحت تصرف درآمد تمام
زدند آنگهی زر گران بی عدد — ز زر سرخ هر یک بمثقال صد
دبیران موزون چالاک قلم — که در حسن خط برده هر یک علم
چو یاقوت و مانی قلم زن شدند — پی فتح نامه رقم زن شدند
جوانان همه گشت آراسته — ز سنبل چمنهای پیراسته
بایران و توران و هندوستان — روان شد پی شادی دوستان
ازان طرفه تونکه زرهای ناب — بهر جا فرستاد بیش از حساب

متوجه شدن صاحب قران بولایت بوم روم و نامه نوشتن قیصر نژاد به صاحب قران جاکرقباد

چنین زد رقم منشی سحرساز — خردپیشه پردان دانش طراز
که چون شد قرایوسف ترکمان — گریزان ز صاحب قران زمان
درین دیر دیرین پناهی ندید — بجز درگه ایلدرم بایزید
عنان تاب شد سوی آن مرز و بوم — که سازد نشیمن در اقصای روم
بدرگاه قیصر برد التجا — بهمسایگی خودش داد جا
چو صاحب قران زو خبردار گشت — که قیصر بدان مدعی یار گشت
ز کردار قیصر غضبناک شد — گریبان صلحش ز سر چاک شد
شد اندیشه آن شه تاجگیر — که با تیغ هندی شود روم گیر
مسخر کند کشور روم را — براغ کمان گیر آن بوم را
چو شد رومیان را ز کار آگهی — ازان بیم کردند قالب تهی
بقیصر بگفتند کای هوشمند — مبیناد قصر جلالت گزند

نخواهیم جز دولت از خدای   نداریم غیر درت هیچ جای

مرا بندگانیم تا زنده ایم   ازین بندگی نیز تا زنده ایم

بود آنکه بر بندگان تو عرض   رسانند اگر حکم باشد بعرض

یقین شد که تیمور گیتی گشای   باهنگ این کشور آورد رای

مبادا شود کبر و کین باز او   رسد بعد از آوازه آواز او

ز سر باید این ابر را باز بست   ز طوفان این بحر مواج رست

ستیزه باو مصلحت نیست هیچ   باین جنگجو در ستیزه مپیچ

نیاید بهم راست مشت و درفش   خصوص آنکه پیلان درفشش

چه نیکو حدیث است الصلح خیر   که فرمود دانای این کهنه دیر

میفکن بهنگامه صلح سنگ   در آشتی کوب از سنگ جنگ

رقم زن بان نامه در نامه   که بیرون نیاید ز سر خامه

در صلح در نامه کن در خورش   ز انگشترین حلقه زن بر درش

در آن نامه در نام فرمان بری   بیاری طلب کن ازو یاوری

مثنوی نامه چار

شود نامه رحمت کین را نقاب   میان تو و خصم گردد حجاب

ازان اندرم سخت در تاب شد   وز آن گفت و گو زهره اش آب شد

دبیر خرد پیشه را پیش خواند   که باید ز کلک جواهر فشاند

به تیمور خان نامه ساز کن   بنام خداوندش آغاز کن

شد آرایش نامه صدق و نیاز   ز فرمان بری نیز سازی طراز

دبیر سخندان قلم برگرفت   ز نی آتش آشتی در گرفت

بنامه نویسی چو بازید دست   بنام خداوند طغراش بست

رقم سنج دانای ملکی قلم   پس از حمد بیچون چنین زد رقم

که ای سایه ذات یزدان پاک   جهان از گرامی تنت جان پاک

شهان جهان در پناه تواند   همه خاک پویان راه تواند

یمین و یسار تو فتح و ظفر   خدیو فلک قدر فغفور فر

ز تخت تو زمین ارجمندی کنند   بتاج تو فلک سربلندی کنند

کسی کو ز فرمان تو سر کشید   باو چرخ خط خطا در کشید

خطایی ز ما رفت اگر پیشتر / عطایی تو باشد از آن بیشتر
ز خوردان خطا و بزرگان عطاست / که اندیشه خورد و اگر خطاست
مبین جرم خوردان چه اندک چه بیش / تو خود کار فرما بزرگی خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / بدی را نکویی خوش آید سزا
عدو گر گدایی و گر قیصر است / ز جنگش بسی آشتی بهتر است
گرش سر فتد با تو چون در فتد / کلاه تو هم شاید از سر فتد
به خصم اگر بشکند مشت تو / شود نیز آزرده انگشت تو
ز تیغت شود کشته گر دشمنی / ترا نیز خون در خورد دامنی
چه داند کس احوال آینده چیست / که غالب کدام است و مغلوب کیست
خدا گر بخواهد شکست کسی / نبیند شکست از جهانش خسی
نشاید دلیری به نیروی زور / که شد بچه شیر پامال مور
ازین گونه چندین سخن نقش بست / که شد دستش از کار و از خامه رست
قلم عاجز آمد از آن گفت و گوی / زبانش ز لیقه برآورد موی

شد آن نامه

شد آن نامه بر حسب فرمان تمام / پذیرفت انجام این والسلام
چو دیباچه چینی پرداختش / به نام تمرخان برافراختش
چو دیباچه مکتوب شد نقش گیر / ز انگشت خود گشت تمغا پذیر
رسولی گزین کرد عالی نسب / کهن سال و زیرک شکل در ادب
با اشک صلحش فرستاد تیز / که برگیر و از راه خار ستیز
بلی این گران کار باید شتافت / باو کرد همره یکی از قضات
چو شد راه پیمای صرصر شتاب / مشرف بدرگاه پیمان مآب
وسیله به خاصان درگاه جست / بدان آستان آستان راه جست
شد آنگه به صد گونه صدق و نیاز / به پابوس صاحب قران سرفراز
به عزت بپوسید خاک ادب / شد از خاک بوسیش فرخنده لب
چو همسنگ نامه خویش دیدگار را / رسانید زانو زنان نامه را
شد این فهم از نامه رومیان / که برداشت این حجاب از میان
خداوند گیتی ستان در جواب / بیاید کنان گرد زینسان خطاب

نباشد بقیصر مرا کینه‌ای / تهی دارم از کینه‌اش سینه‌ای
که همواره با کافرانش غزاست / خصومت با و از منی کی رواست
با و بهر دنیا مرا جنگ نیست / بویرانی ملکم آهنگ نیست
ولی یوسف آن رهزن نابکار / که بگریخت از صد ستم زان دیار
ازو بند کرد و بدید راه حجاز / برو بر سر حاجیان ترک تاز
همه کارش آزار مردم بود / بر آنکس نه جای ترحم بود
شده در پناه وی آرام گیر / شبان یا گرسنه با گرگ پیر
نزاعی جز اینت با قیصرم / نباشد تمنای آن کشورم

جواب نوشتن نامه قیصر از جانب ملازمان شهریاری بر سبیل نصیحت و سازگاری

چو شد فهم از نامه اهل روم / که در باب صلحست رومی چو موم
طلب کرد صاحب قران جهان / دبیری که ای راز دار شهان
رقم زن ز بن بقیصر ز روی صفا / یکی نامه طرازش مهر و وفا

ابتد نصیحت

ز پند و نصیحت کن آرایشش / که چون بشنود گردد آسایشش
با و هر چه بایستنی بود گفت / گهرها که این سفتنی بود سفت
نویسنده از کلک مانی فریب / چو از مشک تر نامه را داد زیب
بنام خدایش سر آغاز کرد / ز نعت نبی زیورش ساز کرد
چنین گفت اول ز روی ادب / که ای تاجور شاه قیصر لقب
نداریم با تو سر دشمنی / تو هم ساغر دشمنی بشکنی
نگهدار اگر عاقلی جای خویش / ز اندازه بیرون منه پای خویش
کسی کو باندازه‌اش پا نهد / تواند کز آن پای بالا نهد
نهد ور ز اندازه‌اش پا بدر / نباشد عجب گر در آید بسر
هر آنکس که بیش از حد خویش زیست / فراوان از آن زیست بر خود گریست
چرا آن کند عاقل هوشمند / که از کرده خویش بیند گزند
چو داند کسی قدر و مقدار خویش / پشیمان نگردد ز کردار خویش
چو نیکی کنی با تو نیکو کنند / بمردم کجی رو بتو رو کنند

ببین سایه راکش ز غفلت و هوش / ترا گوش گیرد چو گیریش گوش
اگر عهد و قولت بود استوار / یکی را مکن زین سه کار اختیار
روان کن بتعجیل زان انجمن / فرا یوسف ترکمان را بمن
که پرسم گناهش ز ایشان بهم / بدان سان که باید جزایش دهم
و یا خود بیا سایش خون ریز / نخواهی که بینی گرایی رستخیز
و یا از دیار خودش عذر خواه / گرش هم نخواهی که سازی پناه
بود زان فرومایه بدگهر / به شهری چه صحرا نشین در خطر
کشد در ره حج ز صف کجان / خطرناک دیوار کج خصم جان
بود فرض بر من که دفعش کنم / وزان ره چو جاییست رفعش کنم
مشو یار آنکس که سازد بدت / باندک زمانی کند چون خودت
اگر هوشمندی مشو یار او / که ملکت شود در سر کار او
مشو پیش تیر بلا پیش سر / که تیر از سپر بگذرد پیشتر
تو هم رحم کن بر خود و خیل خویش / منه پای جرات ازین بیش پیش

نهادی

نهادی برون پای از حد بسی / نباشد چنان کار حد کسی
نبستم میان جست زر کین تو / نگهداشتم حرمت دین تو
ادب را تو خود ترس بیداشتی / که نگذاشتی جانب آشتی
هنوزم بود در نزاعت درنگ / که خجلت نبینی ز خیل فرنگ
نخواهم که اینجا به صلح یقین / نی نیزه گردد با منک کین
بیندیش از آن روز میش از نهنگ / که منجر شود ما جرایم بجنگ
شود کار گر چون بفرمان ما / نیاید خلل عهد و پیمان ما
روان کن یکی نامه گر نوی / بسوگند سازیم پیمان قوی
که تا در میانه سند آید شود / طریق محبت یکی صد شود
کند ایچنین قول و سوگندها / سرایت بفرزند فرزند ما
بود در دلم نیز کند رها / کنم تا بسرحد ملکت گذار
بتو انچه بایست کردم پیام / تو دانی دگر بعد ازین والسلام
ز نامه چو بی دعوتش خوان نهاد / بران خوان ز مهرش نمکدان نهاد

طلب کرد آینده روم را / شناسنده آن بر و بوم را
بانعام و احسانش اندر گرفت / ز خاکش باحسان خویشش گرفت
برفتن چو آینده دستور خواست / بسی عذر قیصر بفغفور خواست
بقیصر فرستاد رای بزرگ / بنام یکی نامدار سترگ

در بیان مخالفت قیصر بحضرت صاحب قرانی و توجه نمودن خدایگانی بجانب ملک روم در عین تسلط و کامرانی

نگارنده این کهن داستان / بدین سان کند نقل از راستان
که قیصر چو زان نامه شد سرفراز / ببوسید و کردش تعظیم باز
سراسر چو دید آن خسروانه را / نیامد نکو نام خودکامه را
نباشد کج اندیشه خودپسند / گر بیند مهر و سزاوار پند
هر آنکس که آرایش هنجار نیست / به پند و نصیحت سزاوار نیست
بآنکس نکو نیست دور از خرد / که یکسان بود پیش او نیک و بد

نکویی

نکویی جز لایق بود با کسی / که بد را به از نیک داند بسی
بجم برز و دستش تند باد غرور / فکندش ز سرحد بهبود دور
کسی را که برگشت بخت از درش / خیالات فاسد بود در سرش
چو از خاندان کسی رفت خیر / ز نادان خود اندیشد و سود غیر
ز اندیشهای کج نا صواب / به بیهوده مشغول شد در جواب
چو مستی که گوید خطا بی شمار / نیندیشد از بامداد خمار
سخنهانه اندر حد خویش گفت / فزون از حد خویشتن بیش گفت
عنان تاب شد از ره انقیاد / طریق سلامت برفتش ز یاد
شدش عرصه آشتی جای جنگ / نی مجلس صلح شد نای جنگ
طریق مدارا شدش اشتلم / خم باده صلح روینه خم
برفتن بفرمود آینده را / نگه داشت از ره گراینده را
شد چرخ چون گرد منزل بدل / نشیمن شدش تختگاه حمل
ز کوس سحابی برآمد خروش / سپاه ریاحین درآمد بجوش

علمهای سبز چمن شد بلند
مزین شد از غنچه‌ها ارزند

یل نامیه بر فلک شد از توان
بر اسپیان جوشن برگستوان

ز توپش قزح دید بیلی حصار
کمانهای رعد از پی کارزار

شد از تیغ رخشان خون ریز برق
در و دشت در خون سیلاب غرق

شد از تیر باران زره پوش آب
نهان کرد سر زیر خود سحاب

تفنگهای ژاله بهم در گشت
غبار قوی زور را فرق و دست

چو شد فصل نوروز گیتی فروز
شب تار دیماه گردید روز

چنین خواست سلطان خورشید رای
که سازد بدل همچو خورشید جای

بفرمود تا سروران سپاه
ببستند محمل تا تنگ راه

زدند از قوای کوس رحیل
بجوشید هامون چو دریای نیل

بجنبید چون آن سپاه گران
بلرزید گیتی کران تا کران

همی کرد منزل بهر مرز و بوم
باهستگی تا بسر حد روم

در آن فرصت از مطلع شام رخ
بر آمد یکی کوکب ماه رخ

خدادادش

خدادادش آنگونه زیبا پسر
که چون او نزاده ز مادر دگر

چو آن طرفه مهمان رسیدش ز راه
بشارت فرستاد نزدیک شاه

پی نام او چون گشادند لب
محمد شدش نام جوجی لقب

از آن تهنیت چون بپرداختند
بهر عالم فرستیش تاختند

فرستاد شاه قراخان نژاد
رسول دگر سوی قیصر چو باد

که کردم گرآهنگ الروم
نگردیده قول تحتم دگر

اگر بشنوی آنچه کردم پیام
مسلم شود آن بهارت تمام

یکی تیر کوتاه و ست کاخ
که تا ملک رومت نماند فراخ

گر آن پس بکار تو یاری کنیم
بر آن رای تیر استواری کنیم

جز این مژده در خاطر ابی خطاست
فراوان پشیمانیش در قفاست

غرض آن بود زین همه مردمی
که از جانب من نباشد کمی

نخواهم درین عالم بی مدار
که از من بود در دل کس غبار

خدا تا مرا داد جاه و جلال
بد هیچ مومن نکردم خیال

میاور ز نراد پیر کین خویش / بهم بر مزن رسم و آیین خویش
مبیناد کس کین و بیداد من / مده رسم کین آوری یاد من
بر آرم اگر تیغ کین از غلاف / سپر بفکند آسمان بی خلاف
چو تیغ آزمایم بکاورمین / بدرد دل شیر چرخ برین
فرود آورم گر گران گرز را / کمر بشکنم کوه البرز را
اگر بشنود صیتم افراسیاب / برآرد سر از خاک توران ز خواب
چو بر رستم آرم ز ایران زمین / ز ترسم نهان تر شود در زمی
چو یابد دم کره نایم شنود / رود همچو کسری هزاران بباد
صف لشکرم رو بنو رزم آوری / زند طعنه بر سد اسکندری
طریق مروت بجای آورم / که بر آشتی تو رای آورم
ز گردنکشان تیر ما را گر است / که سویم تواند نمه کرد راست
بد و نیک را بر طریق پیام / ادا کردم از کردن خود تمام
ترا انچه بایست کردم خبر / ز خود دانش هرچه بینی دگر

چو قاصد رسید

چو قاصد رسانید پیغام را / ندید آن کج اندیش انجام را
بآن بیش رستم ز راه خطا بر نگشت / ز گفت بدی او اگر بگذشت
زیادت ز اول درشتی نمود / که در خاطرش ساز کار بهی نبود
نگهداشت آن فتنه را هم ز راه / اجازت ندادش از آن پیشگاه
فراتر نهاد از در صلح پای / بآهنگ پیکار آورد رای
ز وعده فزون شد دوره در میان / نگشتند از روم باز ایلچیان
برآشفت صاحب قران از غضب / بخاصان درگاه بگشود لب
که باشد درین دیر دیرین مدار / ز آدو نسب را بسی اعتبار
بخوش گفته اند این بزرگان پیش / که آخر کند اصل بد کار خویش
بسی سعی کردم که تا ایلدرم / نگردد ز سودای ما منهدم
ز رگ ترکان کج آموز بیش / کند تا نپاید به بد زور بیش
عجب گر نسازد با فر جنان / که از راه شفقت بتابم عنان
جنان از تنهاوش برآرم دمار / گزان باز گویند در روزگار

بنزدیک آن جنگ گردون شکوه | یکی قلعه بود بر لخت کوه
نهاده فلک نام آن را کلاخ | زمینش بر یکی سهمگین سنگلاخ
ندیده ملک پایه برجهاش | بروج فلک سایه برجهاش
از آن قلعه منزلت آسمان | زحل پاسبان، عدوه ناوکان
چو پیوند بالا سر ماه و مهر | بگرد وزگرد دیدنش بر سپهر
محیط فلک خندق آن حصار | نکس را بآن دست جز کردگار
درش بسته بر روی صاحب قران | وزان هر طرف کینور اسپهران
دلیری ز نسلش بتدبیر بود | که پور بزرگ جهانگیر بود
ندیده جهان همچو او سروری | نزاده ز مادر چو او دیگری
بر اولاد صاحب قران شاه بود | همه کوکب او در میان ماه بود
نجیدش همی گفت کای سرفراز | بدرگاه تو آسمان را نیاز
جهان آرزو دارم ای عرش کاخ | که رو آورم بر در حصن کاخ
بآندک زمانیش ویران کنم | بخاکش زمین تو یکسان کنم

چو هوشنگ

خدیوش با کلی روی بتو داد | که از پور به بود هوشنگ آن پورزاد
سوی قلعه برد از یلان خیل خیل | چه سنجد کلوخی بدریای سیل
سپاهی روان شد بقصد حصار | یکی دانه موری ولی بیشمار
گرفتند چون قلعه را در میان | بسی تنگ شد جا برو در میان
همه شیرزوران بهرام خوی | بسیر نسب جوجی و نامجوی
از آن پس فرستاد صاحب قران | بامداد آن لشکر بی کران
ز شهزادگان پر از زیب و زین | ابابکر خان بود و سلطان حسین
بایشان سکندر که در رو آوری | ازو تازه شد نام اسکندری
ز تاتار آن پس نبودی نظیر | جهانشاه جاکو یل شیرگیر
بخندق بهادر بهمراهیش | میان بسته بهر هواخواهیش
دو باره شد آن لشکر بیعدد | چو رشته دوتا گشت کم گسلد
هژبران جنگ‌آور نامجوی | بویرانی قلعه کردند روی
هزار از دلیران روز نبرد | وز آن پهلوانان که دون هنرورد

چو بر جنگ شهزاده آورد رای / ز قلعه برآمد صدای درای
فرو کوفتند از دو سر کوس جنگ / گذشت از ثریا درنگا درنگ
ز غریدن نفیر و دم گاودم / قرار از زمین و زمان گشت گم
چو شمع شبستان گردون نشست / عنان شب تار آمد بدست
فرو هشت خورشید مشکین نقاب / سر پاسبانان گران شد ز خواب
بفرمود شهزاده کامگار / که مردان جنگ آور نامدار
که از ریسمان نردبانها کنند / بر آن بام از آن ریسمان جا کنند
بآن دم فرو بسته بالا روید / چنین از ثری بر ثریا روید
برانداختند آن سران کمند / بسرهای دیوار کردند بند
چو بر نردبانها نهادند پای / دلاور دلیران مردآزمای
مخالف شد آگاه زان رنگ و ریو / برآمد بیکبار از ایشان غریو
فرو ریخت از برجها سنگ و تیر / گذشت از ثریا صفیر نفیر
چنان آتش فتنه بالا گرفت / کزان شعله در چرخ والا گرفت

خروش

خروش دهاده گذشت از سپهر / سراسیمه گشتند از آن ماه و مهر
ز بالا چو از سنگ کردی عتاب / بیکدستی نشیب از خندقش جواب
نکس را مجالی که پیوند دلیر / ز پایان به بالا ز بالا بزیر
زمین گشت با آسمان در جنگ / که بارید سنگ و برآمد خدنگ
بحر بید با سنگهای گران / بسی بیله خیل صاحبقران
دلیران توران نگشتند باز / از آن شعله زن آتش جانگداز
فشردند تا روز پا در مصاف / نکردند شمشیر کین در غلاف
چو شاه جهانگیر گردون نورد / علم زد درین قلعه لاجورد
جهان زاب شمشیر زرین نیام / درآورد در زیر نگینش تمام
بفرمود شهزاده کینه خواه / بجوشن وران آهنین کلاه
که تازند تا بند از آن کارزار / درآرند رخنه به برج حصار
سوی قلعه از هر طرف تاختند / ز اطراف آن سوزن انداختند
دویدند بالا گروها گروه / بروی کمرها چو نخچیر کوه

فکندند ازان جا بکان شره | همه پنجه در پنجه کنکره
یلان ابابکر سلطان بخت | علمها بران قلعه بردند چست
جهانشاه جاکو جو غرنده شیر | بروی فصیلش برآمد دلیر
بکوشید ازان پردلان بیشتر | دران جنگ کرد از همه بیشتر
بجان زان سر بران امان خواستند | برآری و در خواست برخاستند
شد آن سهمگین بانگ کوس جدل | بصوت خوش شادیانه بدل
در قلعه شهزاده جون باز کرد | یلانرا بجلد و سرافراز کرد
نوید ظفر زان کروه سترک | جو آمد بنزد خدیو بزرک
بنظاره آن حصار بلند | عنان تاب شد خسرو ارجمند
شد آن سنک لاخ صلابت سرشت | همین قد وشش جو باغ بهشت
جو اطراف آن قلعه را نیک دید | بدست ظفر تیر پیروزیش کلید
روان شد ازانجا شه کامیاب | ظفر در عنان نصرتش در رکاب

رسیدن ایلچی از جانب قیصر بدرگاه گردون آستان

در رسانیدن خبرهای فتنه انگیز و برآشفتن فلک اقتدار و فرمان دادن بوصح کردن دادوی جهاندارنکار

دگر باره خیل ستاره حشر | شد از ظل عالیش فرخنده فر
خبر داد دانای بسیار دان | جهان دیده سنجیده کاردان
که صاحبقران صلابت سپاه | جو در کرد سیوا اسپ زد بارگاه
رسولان رسیدند از بوم روم | خبرها رساندند ازان مرز و بوم
خبرها که آمد ازان بوی خون | که بود از حد ایلدرم بس فزون
نکوید جنان هیچ فرزانه | جه فرزانه از عقل بیگانه
جسان لب کشاید بانکس دلیر | مگر آنکه از جان شود خورده سیر
جو خواهد قضا سرنکونت کند | بکردار بد رهنمونت کند
کسی را که برگشت روز بهی | نکردد نصیبش بجز کمرهی
فرستاده ایلدرم بایزید | بهمراهی ایلچیان جون رسید
جو از دولت ناپایان یافت بار | دران بارگاه سپهر اقتدار

میسر شدش دولت خاکبوس ز خاکی که باشد بهر لب فسوس
بزانو درآمد دران پیشگاه که کس را نبودی دران پیش راه
ز پیغام و پیشکش هر چه داشت زبان بر ادای عرض آن کماشت
ز پیغامهای ز فرجام دور که آن بیخبر داده بود از غرور
برآشفت صاحب قران زمان که از قیصر اینها نبودش گمان
چنان بانگ برزد بایلچی روم که شد سنگ از تف قهرش چو موم
بغرید مانند شیر عرین زبان برگشاد از ره کبر و کین
که عیب ار نبودی ز ایلچی کشی نمیداشت آن کار دستم خوشی
ترا الحال کشتی در عذاب که بر داشتندی بنیزاحجاب
ندانسته گر ایلدرم قدر خویش فراموش کرد از خود و قدر خویش
کند سر برون کی که او قیصرست مرا آن خبر در جهان در خورست
ندانم چه با خود تصور کند که با چون منی این تکبر کند
چه در سر بود آن کم اندیش را که نیکو نپسندد پس و پیش را

ز اول کمان

ز اول کمان دهش آدمی نبودم باو این همه مردمی
ندانستمش اینچنین بیخرد که یکذره نیک داند ز بد
ندانم که زور و ز بازوش چیست درین گفت و گو هم ترازوش کیست
تمام بود زور بازوش را بسنجم متاع ترازوش را
ز اصل و نسب نیز رانم سخن بیاموزش و هم داستان کهن
ندانند شبانزاده کج نهاد که جدش شبانی نبود بی نژاد
منم آن سرافراز بور نجری که از یافثم میرسد سروری
رسیده بهنگام سلطانیم بمیراث تخت قراخانیم
ز من پایه تخت خانی بلند ز من افسر چنگزی ارجمند
نه فخرم ز چنگیز و بوزنجرست هزاران از ایشان مرا چاکرست
ز من نام ترکان بلندی گرفت ز من تختشان ارجمندی گرفت
که گوید ز خانان و افراسیاب که گیرد ز فغفور و چینش حساب
بفرمود آنگه که تا بیسه که یکسر بپوشند خود و زره

همه غرق خفتان و جوشن شوند | نهان همچو آتش در آهن شوند
جنیبت بجولانگه اندر تیز | که گردون ز پیداش پس ستیز
دلیران بکار نبرد آختند | سر و تن ز خود و زره ساختند
یکی همچنین قلزم آمد بموج | نهنگان در آن جلوه گر فوج فوج
همه پیل زوران آهن کسل | همه اژدها پیکر و شیر دل
وز استوران گردون شکوه | جو ابر خروشان ببالای کوه
یکی از پی فرق خصم درشت | ز نگر گران سنگ پر کرده مشت
دگر یک علم کرده شمشیر کین | برآورده دست ظفر ز آستین
یکی تیر را کرده زهر آب دار | کزان دشمنش بود جون زهر مار
کمان کیانی یکی کرده زه | کمین جسته در تنگنای زره
گشاد از پی تارک آن دگر | یکی نامه فتح بر مهر زی
نمودند گردان بسی اهتمام | در آن کار کردند سعی تمام
وز آن یکی پشته صاحب قران | برافراخت چتر سعادت بران

رسیدند گردان

رسیدند گردان گروها گروه | در آهن ز سر تا قدم کوه کوه
سر هر گروهی فرود آمدی | جو نزدیک آن بحر جود آمدی
بآیین جنگیز زانو زده | کشیدی کمینی سر از صف رده
بس از رسم و آیین فرمانبری | گشادی زبان در ثناگستری
که ای سایه کردگار جهان | که در کهت بهترین مهان
ترا پایه قدر پاینده باد | سپهر بربنت کمین بنده باد
برانیم کام روز کوپال و تیغ | نداریم از فرق دشمن دریغ
کنیم از شکافنده خنجر بسک | ببک سر عدوی ترا شهر بسک
برانیم کاین نامه در کهت | که بازیم امروز سر در رهت
زهی آن سر و طرفه آن افسری | که گردد طفیل تو تو سروری
جو دیدی خدیو آن همه هوشیان | بدیدی بچشم رضا سوسیان
که دارید ای پردلان دل قوی | بمردی برآرید نام از نوی
بکوشید مردانه مردان مرد | که هنگام کین است و روز نبرد

مبادا جهان از دلیران تهی | کزیشان بود فر شاهنشهی
چو بور بزرگ جهانگیر خان | در آهن چو آتش نمود از دخان
چو غوغای محشر با وشکری | ز کار دلیران هر کشوری
یکی فوج را خود و خفتان سفید | فروزنده گردیده صبح امید
گروهی دگر سربسر آل پوش | یکی آتش دجله آورده جوش
دگر فوج از سبز آلات جنگ | دمانند گوهی سقرلات رنگ
دگر قوم را زیب و زینت نقش | ز شمشیر و کوپال و درع و درفش
گروهی دگر غرق آهن همه | ز فولاد کرده سپر و تن همه
نموده بزنگ دگر هر گروه | گروها گروه آمده کوه کوه
چو شهزاده آمد بنزدیک شاه | قرین شد بخورشید تابنده ماه
فرود آمد از کوه باد پای | که آورده رسم خدمت بجای
پس از رسم خدمت زبان برگشاد | که ای تاج بخش قراخان نژاد
من و هر که هست از کهان و مهان | همین آرزو باشدش در جهان

که ما زتن

که ما زتن و جان فدای رهت | بود کمترین کشته درگهت
اگر خاطرت خواهد ای تاجور | ز رومی و روسش نمانیم اثر
بهم برزنیم این بر و بوم را | نه رومی گذاریم و نه روم را
بود کوه اگر دشمنت را سپاه | بباد فنا بر دهیمش چو کاه
طفیل رهت همچو من خیل خیل | من و به ز من صد هزارت طفیل
از آن گفت صاحب قران شگفت | ببوسیش روان و بر اندیشه گفت
ز عمر خود ای جان من برخوری | بتاج کی و تخت جم درخوری
هدایت کند دادار از چشم بد | نبینم که چشم بدانت رسد
تو باید که مانی جهان کو کسی | جهان را چه کم گر نباشد خسی
کسی را که چون تو خلف باشدش | عنان سعادت بکف باشدش
چو صفهای لشکر شد آراسته | ز بالای زین فتنه برخاسته
خداوند فوج فرماکیش | فرستاده روم را خواند پیش
که از من رسان ایلدرم را سلام | بگویش که کم دان ز خویشتن مقام

نمی خواستم با تو واجل روم … رسد محنتی از من و این چو هم
پی آنکه با کافران دشمنید … ازین دشمنی باوران ایمنید
چو آنچه گفتم نکردی چو گوش … ترا زهر نیکو تر آمد ز نوش
بآیین یاری نکردی چو زیست … به این شیوه دشمنی را که چیست
طریق خصومت بیا و ببین … بیاموز باری ره و رسم کین
بگویش مقرر کند جای جنگ … که بسیار دارد تمنای جنگ
چو پیغام آن دور از دو داد … ازان پس بآینده دستور داد

دیدن قراولان یکدیگر را و رفتن شاهملک بزبان گیری بفوج
دلیران چابک عثمان و محاربه کردن با رومیان و برگشتن مظفر و کامران

سرافراز این عرش پایه سریر … برین سان برآورد صفیر نفیر
که چون رفت آینده رومیان … برافتاد دار و مدار از میان
بفرمان سلطان فرخنده رای … زدند از پی کوچ زرینه نای
سوی قیصریه عنان تاب شد … به فتحش از نو جهان تازه شد

جوان سر زمین گشت منزلگهش … شدند اهل آن شهر خاک رهش
بر ویش در شهر کردند باز … که آید درون دولت چاره ساز
در شهر باز از پی شهریار … شده در رهش دیده انتظار
اطاعت چو کردند امان یافتند … امان آن گروه از همان یافتند
ابابکر خان گشت تعیین پذیر … که باشد قراول بفوج امیر
رونقش چو آن شهر آیین گرفت … دلش نیز از آن فتح تمکین گرفت
ازان پس فلک قدر بهرام جوی … ازانجا بقرشهر آورد روی
کنارا که رسید از قراول خبر … که پیدا شد از خیل دشمن اثر
بفرمود تا شاهملک شهریار … که با خود برد از دلیران هزار
خبر گیرد از خیل بدخواه چیست … بباید درین کار ناموس جست
همان لحظه پیل افکن پهلوان … طلب کرد رخصت که گردد روان
چو آن این چرخ عیاره بی فراغ … نهان کرد در زیر دامن چراغ
جهان سربسر شد چو دریای قیر … چو پوشید گیتی معنبر حریر

با هنگ کین شهملک برنشست | بردی میان بست و بگشاد دست
روان شد سوی خیل دشمن دلیر | بانداز گوران یکی نره شیر
مبین سوی آتش که جوشنست و بند | بود شعله چون منی را سپند
چو آید عقابی بقصد شکار | بهم بر زنند از کلاغان هزار
کم و بیش انشب دو فوج براند | که خود را بقسطول قیصر رساند
بکنجی کمین جست و پا را فشرد | که قیصر به پیوند یکی دست برد
چو بر قیصر روی بنهان سپهر | درفش زرافشان برآورد مهر
بدیدار شد پیرق خیل روز | شده منجه توق گیتی فروز
ز ناورد وی قیصر گرد از کوه | برآمد گروهی بفر و شکوه
که گرد از کمین شهملک ان دلیر | سوی رومیان حمله مانند شیر
فرو کوفت از کینه چون طبل باز | در افتاد شیری بفوج گراز
دلیران توران بدنبال او | عقابان پریدند از بال او
بجنگ از دو جانب شتابان شدند | بهم جمله دست و گریبان شدند

پولاد

ز پولاد کوبی عمود گران | زده طعنه بر پتک آهنگران
بگوپال و نیزه چو بشتافتی | هران کوفتی سینه آیین کافتی
سبک شد یلان را بسی ان خنجر | هزاران برفود و تن از بار سر
ز سم ستوران صرصر شتاب | شد انباشته چشمه آفتاب
دران حشر که شهملک پر قرار | که کار یلان را بسازد بکار
پی کین تورانیان بی زپیچ | نکردند در کار تقصیر هیچ
باخر گریزان شدند اهل روم | از آن شیر مردان هیجا هجوم
بدانگونه کردند رو در گریز | که مشتی خس و خار از سیل تیز
چو زان قصه قیصر خبردار شد | ز خواب گران غفلت بیدار شد
بلرزید از غصه مانند بید | شدش رخنه در شهر بند امید
سر انگشت حیرت بدندان گرفت | بدندان غیرت گریبان گرفت
ز روی درشتی زبان برگشاد | بطعن سواران رومی نژاد
که ای زن نهادان بی ننگ و نام | بود بر شما نام مردی حرام

رخی گو شود زرد روزی نبرد / بسرخی همی بایدش سرخ کرد
ز ناموس و نامت اگر بهره هست / سرت را ز دستار معجر بهست
مداری اگر ننگ جان هم مدار / که بی ننگ هرگز نیاید بکار
خوش آید حیات از پی نام و ننگ / بود مرد بی ننگ بدتر ز سنگ
بسا مرگ کو خوشتر از زندگی / که آرد بروی تو شرمندگی
بفرمود آنگه که کوس رحیل / ببندند بر کوههٔ ژنده پیل
روان شد سپاهی برون از شمار / سپهبد در آن قیصر نامدار
بسوی قرا شهر آورد روی / ولی پر ز خون رومی تند خوی
بتازید کس شه ملک شاهزاده / خبر دادش از دشمن کینه خواه
شنفتهای رزم و خبرهای جزم / فرستاد سر خیل فیروز رزم
چو صاحب قران واقف کار شد / ز حال مخالف خبردار شد
خدیو جهانگیر گردون علم / بر الیاس خواجه چنین زد رقم
که با خود ببر شصت کس زرمان / ز پولاد دستان رستم کمان

تفحص کن

تفحص کن احوال بدخواه را / نکو در ره اندیشه کن چاه را
بماندم دلیر بهادر نژاد / بجولان در آورد صرصر نهاد
جدا شد ز جیحون یکی تند سیل / بنالیدن دشت آورد میل
روان شد سپهبد سوی دشمنان / بدستی سنان و بدستی عنان
برافراخت از پی علم شهریار / شد آتش بلند از قفای شرار
برندق بهادر جهان جگر / روان شد بانکور به پیشتر
بتعجیل رفت آن دلاور امیر / که بر خیل دشمن شود راه گیر
پی ضبط قسطول پر زیب و زین / فرستاد شهزاده سلطان حسین
مقرر شد آن فرخ آیین پسر / که باشد نگهدار جای پدر
دگر شب که از مرگ روی روز / بپوشید گیتی سیاهی ز روز
شد الیاس خواجه یل نامدار / بخیل مخالف سحرگه دچار
که ناگه بان پردلان خورد باز / ز اولاد قیصر یکی رزم یار
که بگذشته بودند غافل ز هم / شب تیره و راه پر پیچ و خم

ز تورانیان شصت و رومی هزار / شتابان شدند از پی کارزار
یلان هر یکی اژدهای دمان / نشستند در خانهای کمان
عقابان ترکش گشادند پر / نشستند بر آشیان سپر
ببستند شست و کشیدند شست / سپهبد به مردان پولاد دست
ز شور سواران آهن نبرد / برآمد بگردون گردنده گرد
چنان گرم گردید بازار جنگ / که جان داد کس در بهای خدنگ
نمی شد دمی مشت دور از کمان / تو گفتی که شد قبضه او همان
کسی کی ز ناوک تهی مشت بود / کماندار گوئی ششش انگشت بود
ز پیکان چنان شد تن از شیبها / که شد تنگ بر بردلان جیبها
یلان ظفر پیشه کوشش کنان / نپیچیده از پور قیصر عنان
که بمو و ناکسی تیره کرد / که چشم بداندیش را خیره کرد
شد آندم که بشکافت جیب غبار / صف خیل سلطان چین آشکار
سواران رومی از آن رستخیز / گرفتند در پیش راه گریز

رسیدند شیران دشمن شکن / سلامت بلشکرگه خویشتن

محاربه کردن صاحب قران بر قیصر و گریختن قیصر از بیم سپاه جنگ آور

سپهدار این لشکر کینه جوی / باوردگاه اینچنین کرد روی
که صاحب قران ظفر دستگاه / ز انگوریه چون که شد باج خواه
در آنجا یلی بود یعقوب نام / که قیصر بر او داشت بس اهتمام
بپیچید سر از طریق صواب / که از زور او شیر بد در حجاب
جعل را بیاید نکو درد ماغ / نسیم خوش تازه گلهای باغ
ز عقل و فراست بسی دور بود / بمضبوطی قلعه مغرور بود
کشید آن کج اندیش ناپاک کیش / ز خندق خطی از خطا گرد خویش
در قلعه بگشاد آن بی بصر / فرو بست بر بخت فرخنده در
بحکم تمرخان فرخ سیر / صلابت نهادان اقلیم گیر

پی فتح آن قلعه راندند خش
بهم برج و باروش کردند بخش

که ناگه کسی از قراول رسید
که اینک رسید ایلدرم بایزید

بفرمود فرمانده نامدار
که غرّند شیران دشمن شکار

ز زیر آن قلعه گردند باز
شوند از پی کار کین چاره ساز

بتعجیل چشم قدر پرخاش جوی
از آنجا سوی دشمن آورد روی

چو رفتند یک تیر پرتاب راه
بتوره فرو آمدند آن سپاه

در آن روز تا شب دلیران تمام
نمودند در کار جنگ اهتمام

چو این پیر لاجوردی سریر
فرو آمد از کرسی داروگیر

برون شد ز باغ مسدس چمن
درآمد بخلوتگه از انجمن

بدستور هر وقت آن پاک کیش
درآمد بخلوتگه خاص خویش

جبین سود بر سجده گاه نیاز
که ای کارسازنده کارم بساز

تمام شب آن سرفراز جهان
مدد خواست از کردگار جهان

چو از آسیاب سپهری سیاه
ز مشرق برآورد سر قرص ماه

فرو ریخت

فرو شست از آب شمشیر مهر
غبار شب از کارگاه سپهر

بفرمود سلطان اقلیم گیر
که صور قیامت دمیدند نفیر

ز رویینه خم پیل را خم دمند
ز خون عدو خاک را نم دهند

ز نای خصومت برآمد خروش
محیط تکبر درآمد بجوش

برآمد یکبار از این کهنه فرش
درنگا درنگ کورگه بعرش

بجنبش درآمد دلیران سپاه
که گم شد در آن شورش جستگاه

یلان برکها دکها دمده
زدند از سر کین برابر گره

میانها بستند کین بجنگ
همه بر تکاور کشیدند تنگ

گره بر دم بادپایان زدند
گره ها بر بادپاسان زدند

زدی بر زمین سم شبرنگ بهت
از آن یافتی پشت ماهی شکست

نشستند بر بادپایان روان
گرفتند چرخان بر آسمان

بر اسپان دلیران آتش نهاد
بدو رفت آتش بلندی نهاد

ز حکم قضا مثل صاحب قران
گران شد سبک شد رکاب و عنان

علمها برآمد باوج سپهر / شد از صعبه قدر اشکن ماه و مهر
ز نعل ستور و ز ماه علم / فلک جست بالا زمین گشت خم
سر چرخ سم طوق مالک رقاب / شده طشت عارض آفتاب
گذشتند از جان دلیران یل / ز دل تیز کردند سهم اجل
بلغها گرفتند برو واسع / بدشمن نهادند روی تراح
گرفتند در پیش تکبیر سپاه / کورکه زنان راه آورد کاه
یکی بسته تیغ دو رو در میان / یکی بر زبان قصه رومیان
ز خشم ان کرکی کف آلوده لب / بمالیده سبلت ز روی غضب
گرفته دگرکی تماشی بمشت / که امروز ماییم و خصم درشت
یکی نیزه بازی کنان پیش صف / که سازد تن دشمنش را هدف
شهنشه چو در رزمگه کرد جای / بآرایش لشکر آورد رای
برانغار از آن لشکر بی گزند / شد از قوت شاهرخ زورمند
سلیمان نشان شیر صولت امیر / شد اندر رکاب وی آرام گیر

سونجک

سونجک بهادر بفوج دگر / پی خدمتش بست از جان کمر
قوی گشت قنبل ز سلطان حسین / ازو یافت آن میسره زیب و زین
برانغار از آن خیل اقلیم گیر / ز شهزاده میرانشه آیین پذیر
مبشر بهادر یل نامدار / میان بسته در خدمتش بنده وار
برندق جگردار رستم شکوه / پی دشمنش پافشرده چو کوه
تهمتن سپهبد از دشمن شکن / فدای رهش ساخته جان و تن
ابابکر خان رفته در میمنه / برآراست قنبلکهش کینه
جهانشاه جاکو شده رزم ساز / از آن صف شکن یافت آن صف طراز
پذیرفت از فر اقبال شاه / شکوه طغ قلبگاه سپاه
ز اطراف قلب قیامت نهیب / بستاوند صفها پر از فر و زیب
همین ظفر پیشگاه بزرگ / شد از بابشیتمور اغلان ترک
شده با هزاران دلاور سوار / با احمد بن عمر شیخ یار
کشیدند صف بر یسار شیلان / جهان ملک و الباشیخ ارسلان

بایشان بسی صفدر جان‌ستان … ز شاهان رستم دل پیلتان
دبیر لکس و برلات پیش از شمار … نمودند چندین پیال از یسار
چو ربزرگ جهانگیر گفت … خدا یار تو دولت و بخت جفت
برآور علم پیش قلب سپاه … که باید سپاه از تو پشت و پناه
سکندر بتو نیز ناور بود … که دلسوز کس را برابر بود
صف آرات شهزاده فیروز چشم … برآورد آن آتش کین علم
پیکدستش الیانخوی جنگجوی … کمر بست بر قصد دشمن دلیر
بدست دگر شهملک بست صف … عنان سمند سعادت بکف
چهل از قشونان آراسته … همه زورمندان نوخاسته
بزیر درفش علامت ظفر … پیستاده مردان فرخنده فر
صف پیل در پیش صف سپاه … فرو بست بر خیل بدخواه راه
نشسته بر پشت پیلان مست … شکافنده مویان گاه بدست
که از هر طرف رخنه افتد بکار … کشندش بخار سنان استوار

ز سوی دگر

ز سوی دگر قیصر تاجدار … خم روی بر بختیان کرده بار
برآمد ز کوس صلابت خروش … خروشی که برد از سر چرخ هوش
برآراست خیل رومی نژاد … سپاهی که مثلش ندارند یاد
سپاهی بس و پیش از خود چند … قوی هیکلان مهار زر بند
نیستان شد از نیزه رزمگاه … کرازان رومی در آن جسته راه
یسار سپه را بآئین جنگ … قوی کرد از پور لاکس فرنگ
فرنگی نژادان به دستور خویش … سپه ساخته خود و خفتان
در آن دیو رویان بسیار سپاه … یکی کوه پنهان در ابر سیاه
صفی بست پورهش بر یمین … که خم خورده از یار کاوین
همه گرزداران مهابت سرشت … بگردارخ چپس و بد از بهشت
خود وش رخت در غول لشکر کشید … در آن رخنه چند سکندر کشید
قوی آمد از زادگانش قفا … ز موسی و از عیسی و مصطفی
نهاد آهنین دست پولاد مشت … از آن هر سپه و زند در کوه پشت

بو صفها برار استند از دو خیل — بجوشش در آمد دو دریای نیل
میان دو دیوار آهن بنا — یکی کوه آمد ز شهر فنا
بجنبش در آمد زمین و زمان — نماندند بر جا هم این و همان
فرو کوفتند از دو سو کوس و نای — در آمد بجا کوفتن باد پای
سمند سبک پای بازی کنان — سبک دست بگرفته دست عنان
در آن ولوله صاحب قران زینا ز — فرو آمد و کرد رو در نماز
پس از عرض اخلاص فرخنده فر — در آورد پا در رکاب ظفر
کمان زور و از آنجا که تا ناهید — رسید این فرو ماند کاز امید
ابابکرخان از نهیبش بخست — سوی دشمنان حمله آور چو جست
رمیدان ازان انگیخت آتش نهاد — دران داوری داد مردی بداد
جهانشاه جا کو چو شیر ژیان — هم از میمنه تاخت بر درمیان
ازان سو دلاور دلیران روم — ستادند در معرض آن هجوم
تا خر صف رومیان زان خطر — فکندند خود و سپر ذیر

بود گرگ

بود گرگ در غره گربه دلیر — شود عاجز از پنجه نره شیر
ز سوی چپش نیز سلطان حسن — بر آورد شور و برانگیخت شین
نیارست دشمن ببست راه — نشایدره پس بستن نگاه
ز قلب سپه نیز شهزادگان — همه بنده از خیل آزادگان
نگاور سوی دشمنان تاختند — بنای مخالف برانداختند
ز سوی دگر رومیان گرده تیز — ستوران ناهنگ آن رستخیز
ز سم ستوران چو گشتند گرم — نمود این جهان توده خاک گرم
بر آمد چنان گرد از آن رزمگاه — که بنمود ماهی و بنهفت ماه
ز گرد سواران دشمن کمین — زمین آسمان آسمان شد زمین
بهر که دلیران همی کوفت کوس — دریغا دریغا فسوسا فسوس
یکی ترک و تارک چو بشکست جست — نخستین فلک گفت دست درست
دگر تیغ بران کو نه بگشاد دست — که گفتش زمانه مریزاد دست
ز ابر یلان تیر باران شده — هم خون چو سیل بهاران شده

گذر کرده تیر از زره‌ها جنان — که باد از خم زلف سیمین‌تنان
زبس تیر در تن شده جایگیر — تن جنگجو گشته قندیل تیر
زره را کمانهای زنجیر زه — بدندان پیکان گشاده گره
ز آمد شد تیرهای بی‌حساب — نیفتاد در رزمگه آفتاب
سپرها مشبک شده از خدنگ — دران کرده نظاره مردان جنگ
چو در کرکس ترکش آمد زوال — عقابان کین را فرو ریخت بال
کمانها فکندند و شمشیر تیز — نهادند در هم ز روی ستیز
شد از چاک شمشیر تارک شگاف — چو پای شتر فرق مرد مصاف
یکی نیم تن کرده قصاب وار — بسی فوج جنگی دران کارزار
یکی چون برآورد شمشیر کین — دگر یک حمایل زدش از کمین
یکی با خبر نیزه بی‌بهره خورد — ازان افعی جانستان زهر خورد
نگافنده تیغ طلب کرده داو — پستادن ندانست تا پشت گاو
برآمد برین سبز کاخ بلند — غریو نفیر و خروش سمند

سم بادپایان شده فرش جای — سر سرکشان مانده در زیر پای
دران دشت فرقی نمی‌کرد کس — میان سر مرد و سم فرس
فتاده دلیران و اسپان یله — ز اسب یله هر طرف صد کله
هزاران کس و اسب را آن ستم — شکم زیر زین زین زبر بر شکم
تن و تارک ترکهای دریغ — شده چاک چاک از چکاچاک تیغ
یکی را ز گرز گران درد سر — ازان درد سر از جهان بی‌خبر
یکی را به پهلو خلیده سنان — فتاده خلیده سنان جان کنان
دگر یک گرفتار پیچ کمند — ز پیچاک آن رشته‌اش صد گزند
درآمد تیغ و تبر هم شکست — همین دستها ماند ازانجا بدست
حدیث سنان هم بپایان رسید — حکایت بدست و گریبان رسید
نمی‌دید از مشت کردن امان — شده مشت و گردن بهم توامان
درآمد به بند کمرگاه دست — کمرها گسست و کمرها شکست
باخر صف رومیان شد خراب — نه در سر کلاه و نه در پا رکاب

ازان پس بفرمود صاحب‌قران
که لشکر بجنبد گران تا گران

سراسر سپه سوی رن آختند
بیکبار بر رومیان تاختند

کشیدند شمشیرها از میان
فتادند در لشکر رومیان

شد از خون رومی روان جوی جوی
وزان کار تورانیان سرخ‌روی

بجنبید قیصر هم از قلب‌گاه
که گیرد بر آن خیل خونریز راه

برآمد فراز تلی بیقرار
نظر کرد سوی یمین و یسار

یمین و یسارش پراکنده دید
سران سپه را سرافکنده دید

بزانوش زد دست و گفتا دریغ
که شد آفتابم نهان زیر میغ

فدایی شد و رو بمیدان نهاد
ز غیرت قدم بر سر جان نهاد

چو بگذشت آب از سر کدخدا
نهد بچه خویش در زیر پا

ز سر آنکه بگذشت مردانه‌وار
ز دشمن چه غم گر یکی گر هزار

بجنبید صاحب‌قران هم ز جای
درفش کیانیش تارم‌سای

ظفر عاشق پرچم پرنقش
شده فتح دلداده روی نقش

نی فتح

پی فتحش انا فتحنا ملک
همی خواند بر طارم نه فلک

دوان دولت و نصرتش در رکاب
شده کوکب طالعش آفتاب

ازان شده کامد علم را طراز
فلک نامه فتح او کرده ساز

سراسر صف خیل پرخاشجوی
ز هر سو بقیصر نهادند روی

گرفتندش ابر دلان درمیان
بسی شد جهان تنگ بر رومیان

ز کوششش چو قیصر نه مغرور بود
بکوشید چندانکه مقدور بود

باخر نیاورد تاب ستیز
بناکام رو کرد سوی گریز

گریزان ازان جنگ بهتر بسی
که دشمن شود خنده‌زن بر کسی

گریز بهنگام فرزانگیست
ستیزه نه برجا ز دیوانگیست

جوانمرد عاقل ستیزد چنان
که آخر شود عاجز دشمنان

شغالی که کین با پلنگ آورد
سر خویش را زیر چنگ آورد

سنگ آورد صح

کند حمله چون از سر کین عقاب
چه سان آورد جغد بیچاره تاب

کجا پشگان فیلان کجا
کجا مور و صیت سلیمان کجا

بهادر نژادان توران زمین | ز قلب سپاه یسار و یمین
ز جا بر گرفتند بدخواه را | چو صرصر که از جا کند کاه
نه ایستاد از رومیان کس بکس | که قیصر بجنبش نگه کرد بس
گریزان صف رومی از اضطراب | اجل تیز و بنالشان در شتاب
در آمد یکی را بسر تیزگام | فتاد آن دگر زابرش بدلجام
یکی جامه افکند تا جان برد | کلاه آن دگر تا سر آسان برد
یکی خورد تیر از قفا ناگهان | چو پس دید بر سینه خوردی سنان
فتاده ز فرق یلان تاج لعل | ز سم تکاور جدا مانده نعل
گشاده سپوران عرغا و دم | درمهای میخ از کرنهای سم
بصد حیله قیصر از آن تنگنای | برون برد سر افسرش زیر پای
نه پای ستادن نه رای گریز | فرو مانده حیران از آن رستخیز
چو دید آشنا کرد نادیده‌اش | ز دنبش نعره هم کرد نشنیده‌اش
باو میرسیدند خویش و تبار | وزو میکند نشنیده بیگانه وار

کسی را که

کسی را که پرورد عمری بناز | جواب سلامش نمیداد باز
ز حکمش روان بی سهندش دوان | شده خنده پرداز پیر و جوان
چنین است رسم سرای سپنج | که گاهی دهد شهد و گاهیت رنج
جز این نیست آیین این کهنه کاخ | که گه بر تو تنگست و گاهی فراخ
درین عاریت دل چه بندی بسی | که هر روز باشد بدست کسی
همانست این چنبر فیروزه فام | که گردید گرد سر سام و جام
همانست این زال زیبا نقاب | که در عقد جم بود و افراسیاب
بود این محقر کف خاک پست | چو خشتی که آید ز دستی بدست
نشاید بر این خشت ماندن مدار | که هر دم بدستی بود در گذار

گرفتار شدن قیصر روم بدست

محمود خان و بخشیدن جرم قیصر را سلطان صاحب قران

طرازنده این خجسته رقم / چنین راند زیبا کمیت قلم
که صاحب قران مظفر سپاه / سوی بارگاه آمد از رزمگاه
کله گوشه شاهیش عرش سای / فلک توسنش را شده خاک پای
ز ترخان بن خان بور بختری / چو بنشست بر تخت اسکندری
ز کین مخالفش در ابرو گره / کمان تعصب هنوزش بزه
رسیدند شهزادگان کامیاب / مظفر بدرگاه کیوان جناب
بشارت رسانان سرور پناه / بخدمت رسیدند از گرد راه
ستادند خانان خوبی نسب / گرفتند در پیش دست ادب
همه بخت گیران فیروز جنگ / همه تاجداران با هوش و هنگ
سرافراز گردان عالی نژاد / ز نسل کی و کسری و کیقباد
ز اولاد خاقان و فغفور چین / کشیدند صف بر یسار و یمین
ز سرحد چین تا باقصای روم / بپا ستادند شیران مرز و بوم

گروهی ازان

گروهی ازان خیل فرخنده عهد / که رفتند دنبال قیصر بجهد
دلیری که محمود خان داشت نام / ازان شیر مردان با اهتمام
بقیصر رسید و ز پشت سمند / فکندش و بستش بخم کمند
چنان سخت بربست آن کینه ور / که گفتی نخواهد گشودش دگر
بدان گونه بستش که بند درم / که بافتن مفلس بی درم
بشارت رسانید کس شاه را / که اینک رسانید بدخواه را
رسانید خفتان کهش بسته دست / درآورد در فرق قدرش شکست
ز و بسته دست و برهنه سر است / ندانند کسی کو همان قیصر است
بگفتا خدیو مروت سرشت / بود جور بر مرد مغلوب زشت
چو دشمن شود زیر دست کسی / بر او لطف از قهر بهتر بسی
اگر چه بکشتن عدو در خور است / ولی جرم بخشی ازان خوبتر است
امانت چه حاجت اگر او کس است / همان التفاتش امان بس است
بدی را بدی ناید از آدمی / بدی را نکویی بود مردمی

کبوتر که آمد شکستش ببال / بود بستنش بال او دون وبال

دو دستش ز هم برگشایند باز / کنندش بتاج و کمر سرفراز

بخلعت بپوشند عیبش تمام / نمایند در خدمتش اهتمام

بعزت بر او برگشایند لب / درون آورندش ز راه ادب

سرافرازندش بتشریف خاص / ز تشریف خاصش امید خلاص

چو قیصر درآمد دران بارگاه / نیارست کردن بسوی کس نگاه

سر افکنده در پیش بس منفعل / ازان کرده ناصوابش خجل

خدیو عطابخش پاکیزه کیش / نشاندش بتعظیم در نزد خویش

بپرسیدش از روی شفقت بسی / نیاید چنین مرحمت از کسی

بگفتش مخور غم کزین باک نیست / که بی عیب جز خالق پاک نیست

نماند بکس این جهان پایدار / . خدای جهانست بر یک قرار

شد آنجا که واقع دران انجمن / نه تو داشتی اختیاری نه من

بدی و نکویی همه از خداست / نگویی که اینها بفرمان ماست

مران کا

مر آن کاید از نیک و بد در شمار / نباشد کسی را دران اختیار

بد و نیک عالم بتقدیر اوست / ز ما هرچه آید بتدبیر اوست

صواب و خطا گر نه از پیش رفت / ولی رنگ اضعاف کرد خطاست

ز شادی و غم هرچه آید بکس / همی باید از خویش دانست و بس

مرا با تو این کینه در دل نبود / بجز دانه مهر در گل نبود

نمودم بتو بارها مردمی / کم آید چنان کار از آدمی

تو آنرا ولی بر نپسندی آشتی / در آشتی را نبانباشتی

بهر اندکی آزمودم ترا / بمقصود ازان ره نمودم ترا

تو آنرا بد خویش کردی خیال / ببر دور از رهت آن خیال محال

تو بودی گرامی ز بر جای من / بسی گفتی وای من وای من

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısım Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No 5217
Eski Kayıt No

[illegible]